

زیلینده اود کل بوته ها

تبرستان

www.tabarestan.info

نویسنده: حسن شیرانی

تبرستان
www.tabarestan.info



تبرستان
www.tabarestan.info

نام ما گر ننویسند سرِ لوحِ مزار

بوی اهلِ سُخن از تُربتِ ما می‌خیزد

گل بوته‌های زاینده رود

(تذکره‌ی تعدادی از شعرای شیرانی سیدآبادی اصفهان)

کتاب به سه زبان فارسی - لهجی لری و به لهجی شیرین اصفهانی

مؤلف: حاج حسن شیرانی «رهرو اصفهانی»

وضعیت فهرست نویسی فیبا

سرشناسه: شیرانی بیدآبادی، حسن، ۱۳۲۱

عنوان و نام پدیدآور: گل بوته‌های زاینده‌رود/ مؤلف حسن شیرانی.

مشخصات نشر: اصفهان : نگین ایران: پویش اندیشه ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری: ۲۶۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۲۳۰-۲۱-۴

موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها

رده بندی کنگره: PIR ۱۳۹۲۴۱۹۰ گ۸۹۱۶ش/

رده بندی دیویی: ۶۲۰۸/۱۸۴

شماره کتابشناسی ملی: ۳۱۵۵۳۱۴



تبرستان
www.tabarestan.info

انتشارات نگین ایران

amin.shirani@gmail.com

نام کتاب: گل بوته‌های زاینده‌رود

مؤلف: حسن شیرانی

ناشر: انتشارات نگین ایران - پویش اندیشه

لیتوگرافی: آرمان - صحافی: بابک

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد - چاپ: اول

تعداد صفحات: ۲۶۴

قطع: وزیری

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۲۳۰-۲۱-۴

آدرس مراکز پخش اصفهان: خیابان مسجد سید - خیابان پنج رمضان بالاتراز جهاد دانشگاهی

پلاک ۴۶ انتشارات پویش اندیشه کدپستی ۶۵۹۵۱ - ۸۱۳۷۸

تلفن: ۰۹۱۳۳۱۱۳۰۸۵

فکس: ۳۳۳۷۳۵۷۷

پست: ۳۳۳۶۳۲۱۸

نمایشگاه کتاب - دروازه تهران اول کاشانی گفتمان اندیشه

پخش کتاب مهر بعد از ۴ راه پنج رمضان کوی شماره ۵۲ پخش کتاب مهر

هرگونه تکثیر - نسخه برداری، کپی برداری و فروش کپی‌های این کتاب با استناد به مواد ۲۳ و ۲۹ قانون حمایت از مؤلفان خلاف قانون، اخلاق و شرع بوده و مشمول قوانین مجازات اسلامی خواهد بود.



گر صفامندانِه بر عکسم کُنی جانانِ گاه

می جِهَد بَرَقِ مَحَبَّت از دو چشم سَوی تو

خاطِرَت آید زمانی را که با صد اِشتیاق

میشمردَم لحظه ها را تا ببینم رَوی تو

تبرستان
www.tabarestan.info

فهرست

صفحه	عنوان
۱	به نام آفریننده زیبایی‌ها
۳	نام تعدادی از سخنوران خط ادب‌پرور بیدآباد اصفهان
۸	شهریار دلها حضرت مولا علی
۱۰	شستشوی خاطر
۱۱	دامگه حادثه
۱۳	اسنان باش
۱۴	از استاد نوا
۱۵	جلوه یار
۱۶	پاداش شاعر
۱۸	تضمین غزلی از لسان‌الغیب حافظ شیرازی
۲۱	غزل با ردیف آتش گرفتن و سوختن
۲۵	ملت مرده‌پرست یا ساقی‌نامه امروزی
۳۰	طرفدار اجنبی از پیام
۳۲	زنده رود
۳۷	اصفهان ای شهر گل
۴۰	آیننه نوشها
۴۲	پیچک سوز
۴۴	سر مشق باران
۴۵	کوچه سار عبرت
۴۷	مولا به نماز است
۴۹	پریشان نامه
۵۱	کوچه آئینه

۵۲	جیب غنچه ها
۵۴	رگ سنگ
۵۶	بالین ناز
۵۸	رباعیات علی شیرانی «استاد صحت»
۶۲	ایران وطنم
۶۴	زنده عشق
۶۵	یاد یاران
۶۶	بهار تازه
۶۷	بهار عشق
۶۸	شراب چکیده
۶۹	لانه عشق
۷۰	دست امیدوار
۷۱	گل مهتاب
۷۲	درس غم
۷۴	فیض رسان
۷۵	اشک شوق
۷۷	آفتاب زندگی
۷۸	بزم دوستان
۸۰	توحید
۸۴	غزل ۱
۸۵	غزل ۲
۸۷	در مدح منجی عالم بشریت امام عصر و زمان (عج)
۸۸	یاهو
۸۹	غزل در مدح مولا علی

- ۹۰ محرم
- ۹۰ میلاد امام حسن مجتبی (ع)
- ۹۵ مطلوب بی همتا
- ۹۶ یا رب
- ۹۷ دل آتشین
- ۹۸ یا زهرا بحر عصمت
- ۹۹ یا هو یا علی جلوه رخسار
- ۱۰۰ ظهور ولی عصر عجل اله تعالی فرجه
- ۱۰۱ مولودیه حضرت زهرا (س)
- ۱۰۲ ولادت شکافنده دانش
- ۱۰۲ میلاد حضرت امام محمد باقر (ع)
- ۱۰۴ سلام بر غم
- ۱۰۶ فارغ از دنیای هستی
- ۱۰۸ یک سبد گل
- ۱۰۹ هزاران باغ سخن
- ۱۱۰ ایران ایران
- ۱۱۱ شیرین شورانگیز
- ۱۱۲ گل شهر من
- ۱۱۳ منصب عزت
- ۱۱۴ طوفان غم
- ۱۱۵ ناله جانسوز
- ۱۱۶ شاخه نیلوفر
- ۱۱۷ سوختم در بزم هستی
- ۱۱۸ ناله‌ی چشم

۱۱۹	لاله زار
۱۲۰	انجمن صائب
۱۲۱	گل اندیشه
۱۲۲	دود چراغ
۱۲۳	خوشبینی به آینده
۱۲۴	تحفه ناقابل
۱۲۵	هیچستان
۱۲۶	گل باوران
۱۲۷	گنجینه اسرار
۱۲۸	راز بقا
۱۲۹	مشک ختن
۱۳۰	مضمون رنگین
۱۳۱	چشمه خورشید
۱۳۲	شعر سبز
۱۳۳	عطر شعر
۱۳۴	استقبال از غزل مولانا بیدل با مطلع
۱۳۵	سلام
۱۳۶	خودم
۱۳۷	یکی ایست
۱۳۸	میهمان بزم خورشید
۱۳۹	شیره جان
۱۴۰	تب دق
۱۴۱	نغمه هزاران
۱۴۲	نماز شوق

- ۱۴۳ شکر شکن
- ۱۴۴ عطر راز
- ۱۴۵ مپرس
- ۱۴۶ غروب محبت‌ها
- ۱۴۷ مانند ماند
- ۱۴۸ چمستان بهار
- ۱۴۹ آتش جگران
- ۱۵۰ جنون پیمانه
- ۱۵۱ باغ پیرا
- ۱۵۲ بیهوده‌پندار
- ۱۵۳ شکفتن دل
- ۱۵۴ لاله آتشین
- ۱۵۵ همجو گل
- ۱۵۶ روزگار
- ۱۵۷ عد مزار
- ۱۵۸ پنجه سرنوشت
- ۱۵۹ خاطر آزرده
- ۱۶۰ ترانه‌ی عشق
- ۱۶۱ عالمی دارد
- ۱۶۲ پشت پا
- ۱۶۳ کلبه‌ی ناقابل ما
- ۱۶۴ نام نیک
- ۱۶۵ گل ناله
- ۱۶۶ ناله فرهاد

۱۶۷.....	دم غنیمت دانستن.....
۱۶۸.....	سپید.....
۱۶۹.....	کوه.....
۱۷۰.....	صلابت.....
۱۷۱.....	یکه تاز عرصه غم.....
۱۷۲.....	استقبال از غزل مولانا بیدل دهلوی.....
۱۷۳.....	پانیز عمر.....
۱۷۴.....	یادگار.....
۱۷۵.....	غزل.....
۱۷۶.....	رگ گل.....
۱۷۷.....	گل‌های جاویدان.....
۱۷۸.....	کاش.....
۱۷۹.....	این مثنوی برای تجلیلی که از استاد نوا در منزل دکتر تویسرکانی بعمل آمد.....
۱۸۰.....	گل‌بزم سخن.....
۱۸۱.....	کوی بیدآباد.....
۱۸۲.....	باغ نور دلگشای اصفهان.....
۱۸۳.....	آبشار کوه آتشگاه لردگان.....
۱۸۴.....	برای افتتاح انجمن مشتاق.....
۱۸۵.....	برای آمدن استاد ادیب برومند.....
۱۸۶.....	داغ عمر.....
۱۸۷.....	سینه‌ی روشنان.....
۱۸۸.....	رویای شیرین.....
۱۹۰.....	سرزمین آفتاب.....
۱۹۲.....	در جواب شعری که در زمان حیات برای استاد نوا.....

۱۹۳	 لولی وش
۱۹۴	 شب بعثت حضرت محمد (ص)
۱۹۵	 پرسش از گل
۱۹۶	 حضرت امام حسن مجتبی
۱۹۷	 تک درختی در کویرم
۱۹۹	 نظر استاد طنز و فکاهی مرحوم استاد پیام
۲۰۰	 نظر استاد سالم در زمان حیات
۲۰۱	 مرد خدا
۲۰۲	 رباعی‌ها
۲۰۵	 تک بیت‌ها
۲۱۱	 اختلاط لری با خدا
۲۱۲	 پیامرد
۲۱۲	 مست عشق به حق
۲۱۳	 خدایا
۲۱۴	 تبیل
۲۱۵	 جشن نیکوکاری نوروز
۲۱۶	 وض خوبا
۲۱۷	 چشایار
۲۱۸	 محتکران
۲۱۹	 خشت کج
۲۲۰	 زبونی مردومس
۲۲۱	 آدمی حقه‌باز به لهجه اصفهانی
۲۲۲	 ترقه بازی
۲۲۳	 در سوگ پدر

۲۲۴	 سوگنامه مادر
۲۲۵	 سوگنامه برادر
۲۲۶	 سوگنامه خواهر
۲۲۷	 در رثای مادر
۲۲۸	 در رثای استاد نوا
۲۳۰	 در رثای سالم عیسی قلی شیرانی
۲۳۱	 سوگنامه فرزند استاد سخا
۲۳۲	 در رثای ادیب فرزانه استاد منوچهر قدسی
۲۳۳	 در رثای احمد غفور زاده متخلص به طلانی
۲۳۴	 در رثای شیدا بیرای گیلانی
۲۳۵	 زخمهای گل کرده
۲۳۶	 رقص غمها
۲۳۷	 نقش پای هنر
۲۳۸	 گلبوته‌های زاینده‌رود
۲۳۹	 زن قرقرو
۲۴۰	 چه مرگیدس
۲۴۲	 خلق مشتاق گلند
۲۴۳	 حلیم و عدس
۲۴۴	 محفل گرم دل افروختگان
۲۴۵	 خدا خدا
۲۴۶	 داستان شوق
۲۴۷	 اردیبهشت اصفهان
۲۴۸	 گلبوته‌ها

لطفاً قبل از مطالعه ملاحظه نمایید. (غلط نامه)

صفحه	سطر	عنوان شعر	غلط	صحیح
۸	۵	شهریار دلها	افتاد	افتاد
۱۲	۲	دامگه حادثه	هر بلانی	هر بنانی
۲۱	۴	آتش گرفتم	وخ	آوخ
۲۲	۴	میخانه	غمی	اضافه است
۳۸	۶	اصفهان	بی نصیباترا	بی نصیبان را
۴۵	۱	کوچه سار عبرت	پرونییم	پروینیم
۴۶	۹	کوچه سار عبرت	سر خویشم	سر خوشیم
۵۰	۵	پریشان نامه	تبار مویش	به تار مویش
۵۴	۸	رگ سنگ	چون خزان	چو خزان
۵۴	۹	رگ سنگ	پیچید	پیچد
۵۵	۱	رگ سنگ	خارزده	خار ره
۵۷	۲	بالین ناز	نازت را	چاقافتاده است
۵۷	۳	بالین ناز	نازت را	اضافی است
۶۴	۱۰	زنده‌ی عشق	پرواز ما	پرداز ما
۶۵	۳	یاد یاران	میشم	میشوم
۶۵	۸	یاد یاران	ز زیر	زیر
۶۸	۸	شراب چکیده	از آن جلوه	از آن ز جلوه
۶۹	۱	لاله‌ی عشق	به یاد گل پرپر شدم	به یاد گل پر پر شده‌ام
۷۰	۲	دست امیدوار	آزاد مکن	آزاد کن
۸۰	۱	شرح حال	سیانی	سینانی
۸۱	۱	توحید	فیض الست	فیض است
۸۱	۴	توحید	کهکیشان	کهکشان
۸۲	۳	توحید	روح افروز	روح افزا
۸۸	۲	یاهو	والای هستی	ولا هستی
۸۸	۲	یاهو	بکویت	بیویت
۸۸	۴	یاهو	جور	جود
۸۹	۴	مولا علی	حیاتی	ضیایی
۹۰	۱۱	میلاد امام حسن مجتبی	زر	ز
۹۴	۱۴	شرح حال	تأکید	تأیید
۹۷	۹	دلنشین	دلداده است	دلدادات
۹۸	۶	بهر عصمت	کس کجا بود	کس کجا قادر بود
۱۰۲	۶	امام باقر	نور و نقش	نور و بدر نقش هلال
۱۰۳	۱۲	امام باقر	سِتَرْد از رخ	سِتَرْد از رخ هر
۱۰۳	۱۶	امام باقر	چو اوست بهر و توقطره	تورا سرودن وصفش بود مُحال مُحال
۱۰۸	۵	یک سبد گل	خیلان	خیالان
۱۱۱	۵	شیرین شورانگیز	بیشتون	بیستون

صفحه	سطر	عنوان شعر	غلط	صحیح
۱۱۱	۵	شیرین شورانگیز	آینه	آئینه
۱۱۳	۳	منصب عزت	صوت زعن	صوت زغن
۱۱۳	۴	منصب عزت	زشت خوشی	زشت خوئی
۱۱۳	۵	منصب عزت	نیکو	نکو
۱۱۴	۲	طوفان غم	هیچانست	هیچستانست
۱۱۴	۳	طوفان غم	قضا و قدر	قضا و به قدر
۱۲۰	۴	انجمن صائب	اهل فن	اهل فن
۱۲۰	۷	انجن صائب	ما خط	ما حظ
۱۲۱	۲	گل اندیشه	نسبت	نیست
۱۲۲	۸	دود چراغ	باید	یابد
۱۲۶	۴	گل باروران	همرامان	هم مرامان
۱۲۶	۶	گل باوران	سخن سبجان	سخن سنجان
۱۲۹	۱	مشک ختن	ارازن	ارزان
۱۳۷	۱	یکی است	فقر و استغفار	فقر و استغنا
۱۳۷	زیرنویس	یکی است	ول	ولی
۱۳۸	۱	بزم خورشید	سپر	سپهر
۱۳۸	۴	بزم خورشید	همدستان	همداستان
۱۳۹	۱	شیره‌ی جان	شیر جان	شیره‌ی جان
۱۳۹	۴	شیره‌ی جان	طبع رودن	طبع روان
۱۴۱	۳	نغمه‌ی هزاران	چشم باران	چشم یاران
۱۴۳	۶	شکر شکن	آئین را	آئین ما
۱۵۲	۱	بیهوده پندار	یار وفاداری	یار جفاکاری
۱۵۷	۴	عدمزار	کنج اندیشان	کنج اندیشان
۱۵۸	۷	پنجه سرنوشت	به نام اوست	به نام او
۱۶۲	۴	پشت پا	گه	گر
۱۶۳	۴	کلبه‌ی ناقابل	دورو	دورو
۱۶۳	۴	کلبه‌ی ناقابل	بخوشیم	نخوشیم
۱۶۴	۲	نام نیک	نیشد	نیشد
۱۶۷	۲	دم غنیمت دان	خبات	خباب
۱۶۹	۱	کوه	تمثال	تمثال
۱۷۰	۲	صلابت	ایستیم	ایستم
۱۷۰	۵	صلابت	نیستیم	نیستم
صفحه	سطر	عنوان شعر	غلط	صحیح
۱۷۱	۴	یکه تاز عرصه غم	امیدواری	امیدواری
۱۷۱	۶	یکه تاز عرصه غم	چه شود	چه سود
۱۷۷	۳	گل‌های جاویدان	دستنسرا	دستانسرا
۱۷۷	۴	گل‌های جاویدان	مسیح دم	مسیحادم
۱۸۰	۲	گل بزم سخن	اثرات	اثرت
۱۸۰	۴	گل بزم سخن	گر نزد گل بسرت ایکاش	گر نزد گل بسرت شعر و ادب

صفحه	سطر	عنوان شعر	غلط	صحیح
۱۸۰	۵	گل بزم سخن	ده	وه
۱۸۱	۲	گوی بیدآباد	غمی	نمی
۱۸۲	۴	آبشار کوه آتشیگاه	فکند	فکنده
۱۸۴	۱	افتتاح انجمن مشتاق	شدش	شد
۱۸۴	۲	افتتاح انجمن مشتاق	چه تحسن	چه تحسین
۱۸۵	۴	آمدن استاد ادیب	دارای	داری
۱۹۳		لولی وش	جایجایی مصراع‌ها	اصلاح شده‌ی این غزل به انتهای کتاب منتقل شد.
۱۹۵	۴	یرسش از گل	فیضی به دل	رسد فیضی به دل
۱۹۸	۴	تک درخت	گاه طوفا	گاه طوفان
۱۹۹	۵	استاد پیام	نسبت	نیست
۱۹۹	۱۰	استاد پیام	پاید	یابد
۱۹۹	۱۰	استاد پیام	بر	به
۱۹۹	۱۲	استاد پیام	ایست	است
۱۹۹	۱۲	استاد پیام	ایست	است
۱۹۹	۱۵	استاد پیام	بشود	بشود
۲۰۰	۲	استاد سالم	سیخ	سنج
۲۰۰	۷	استاد سالم	روان	توان
۲۰۲	عنوان	رباعی‌ها	رباعی‌ها	رباعی‌ها و تک بیت‌ها و دو بیت‌ها
۲۰۴	۱	رباعی‌ها	اگر	گر
۲۰۵	۴	رباعی‌ها	بزمی	برمی
۲۰۶	۴	تک بیت	ماند	مانده
۲۰۷	۷	تک بیت	را از	راز
۲۰۹	۵	تک بیت	منست	منت
۲۱۲	۶	پیامرد	ایر یزهم	ایر زهم
۲۱۵	۱۵	جشن نیکوکاری	میرس	میسرس
۲۱۷	۶	چشایار	زهرو	رهرو
۲۱۷	۶	چشایار	آباچای چی داد	با چی چی داد
۲۲۱	۲	آدم حقه باز	از بسکی	بسکی
۲۲۴	۳	سوگنامه مادر	درو	دور
۲۲۵	۴	سوگنامه برادر	قد نظر	مَدَ نظر
۲۲۷	۲	در رثای مادر	دل را	دل ما
۲۳۱	۲	سوگنامه فرزند سخا	شوکت	سُوکت
۲۳۲	۲	رثای منوچهر قدسی	دستنسرا	دستان سرا
۲۳۳	۵	رثای طلایی	معنی	معنا
۲۳۴	۵	رثای شیدای گیلانی	چو شد	شد چو
۲۳۷	۷	نقش پای هنر	بزم وار	بزم ما را
۲۳۸	۷	گلبوته‌های زاینده رود	گر	گرکه
۲۴۰	۴	چه مرگیدس	خویش بیگونه	خویش و بیگونه
۲۴۰	۹	چه مرگیدس	بچه‌ا	بچه

صفحه	سطر	عنوان شعر	غلط	صحیح
۲۴۱	۹	چه مرغیدس	گاب می‌برد	گاب می‌برند
۲۴۲	۱	خلق مشتاق گل‌اند	ما به بزم	از ما کس به بزم
۲۴۲	۲	خلق مشتاق گل‌اند	بست	نیست
۲۴۷	۲	اردیبهشت اصفهان	بیا	بیا
۲۴۸	۱	گلبوته‌ها	شعر را با شوق	شعر را با شوق هر شب عطر آگین میکنم
۲۴۸	۸	گلبوته‌ها	میکنیم	میکنم

لُلی وَشْ

تبرستان

www.tabarestan.ir

امشب شراب بیغشم سر تا به پا در آتشم
یک امشب‌ی را دلخوشم هر چند بینی خاموشم
تنها نشستم سال‌ها دور از دیار و یارها
هجران و تنهایی و غم هر دم کِشد در رنجشم
دور از دیار و یار خویش با حالتی زار و پریش
هجرتش زند بر سینه نیش بنگر چه از دل می‌کشم
از شش به هفتم مرحله با شوق و شور و هلهله
چون طی نمودم سلسله بس سرفراز و سرخوشم
دیوانه‌ای آشفته‌ام جز حرف دل نشنفته‌ام
از عشق و مستی گفته‌ام از حالت خود دلخوشم
سرگشته ای گم کرده راه با سینه‌ای پُر سوُز و آه
میرفت و میگفت ای اِله من رهروی لُلی وَشْ

۱. این غزل با الهام از این بیت لسان‌الغیب حافظ شیرازی که پدرش از اهالی کوهپایه‌ی اصفهان است سروده شده.

مَبا زان کُلی شَنگول سر مِست چه داری آگهی؟ چون است حالش؟

به نام آفریننده زیبایی‌ها

در چندین سال قبل در عصر یکی از روزهای بهاری که با چند تن از شعرای صاحب نام اصفهان مانند مرحوم استاد «نوا» مرحوم «سالم» و جناب استاد سرور و استاد سخا و دیگران که ذکر اسامی آن به درازای می کشد با یکی از دوستان اهل دل و اهل انجمنی به نام انجمن بیدل که خود آن بزرگان پایه گذار و برگزارکننده آن بودیم به سوی آن بزم شورانگیز شعر و هنر می رفتیم که جناب حسن شیرانی متخلص به «رهر» درباره نوشتن تذکره‌ای به نام شعرای بختیاری اهل محل با من در سخن را باز کرد و از بنده حقیر نظر خواست و عنوان کرد که از تعدادی آنان اشعاری جمع آوری نموده چون با نظر مساعد من روبرو شد قبول این زحمت را به عهده گرفت و پس از گذشت سالها هم اکنون با پیگیریهای لازم و مداوم به موفقیت و صورت‌پذیری این کار مهم و خطیر نائل آمده و این شاعر پر شور و حال با لطف کار ساز لایزال و جدّ و جهد بی شائبه آن را در شرف چاپ قرار داده تا هم کاری ارزنده و در خور سخن شناسان باشد و هم اهل محل و آشنایان معنا مسرور و برخوردار شوند و گروه دوستدار شعر و اندیشه را با کلام آبدار سرمست و بهره مند سازد و به قول صائب خلاق المصامین:

خوش آن گروه که مست بیان یکدیگرند

ز جوش فکر می ارغوان یکدیگرند

زنند بر سر هم گل ز مصرع رنگین

ز فکر تازه گل گلستان یکدیگرند

نبرستان

www.barestan.info

آری جناب رهرو این شاعر بی ریا و بی ادعا چنانکه از سخن او پیداست از سادگی و صمیمیت

و صفا سرشار و از روی و ریا بیزار است.

موفقیت و سلامت و سعادت او و خانواده‌اش را از درگاه خداوند متعال خواستارم.

علی شیرانی بیدآبادی «صحت»

۳/۶/۱۳۹۲ هجری شمسی

نام تعدادی از سخنوران خط ادب پرور بید آباد اصفهان

گرچه خاک اصفهان باشد ادب پرور ولی

کوی بید آباد آن از اهل دانش خود کفاست

بس سخندان این محل در دامنش پرورده است

چون نوا آن کس که دل با نام و شهرش آشناست

چون پیام بذله گووان سالم تضمین سرای

وصف آنان را به هر بزم سخن گویی رواست

گر که سبک اصفهان و طرز نو خواهی بخوان

شعر صحت را که در این بوستان دستنر است

گر که خواهی واقف از طرز «سخا» گردی بدان

شعر او پر شور و حال است و دل او با صفاست

راضی از و صفش نباشد «واصف» اما گویمت

گر چه دارد طبع موزون، شاعری بی ادعاست

عاصی و عاصم دو تن از شاعران این محل

دفتر اشعارشان یاد آور گفتار ماست

شاعرانی باز هم هستند و شعر و نامشان

در کتاب دیگری آید کز این دفتر جداست

طبع «دهر» قاصر است از وصف آنها بیش از این

لیس ل انسان الا ما سعی گفتن بجاست

استاد جعفر نوابخش «نوی اصفهانی» از استادان و بزرگان مسلم شعر و ادب معاصر است که آثار ادبی، اجتماعی و آموزنده‌ی او کاملاً مشهورند، این شاعر ادیب فرزانه که از فرهنگیان مشهور اصفهانست بیش از ۳۰ سال در رشته ادبیات تدریس صادقانه داشته که همیشه به این مقام معنوی مباحثات می‌نمود و بطور مُسلم تعداد زیادی از استادان امروز شاگردان دیروز آن شادرواند استاد نوا فرزند مرحوم فیض‌الله شیرانی. در سال ۱۲۹۳ شمسی در خانواده‌ای که اصالتاً بختیاری ولی حدود ۳ قرن ساکن اصفهان بودند متولد گردید نام او در صفحه ۱۳۱ کتاب فرهنگ و ادبیات بختیاری تألیف استاد خسروی به عنوان بزرگترین شاعر شیرانی‌های بیدآبادی همراه با ۳ غزل از ایشان در سال ۱۳۷۵ شمسی یعنی ۵ سال قبل از درگذشت استاد به چاپ رسیده است. استاد نوا از کودکی پای در سنگلاخ یتیمی نهاد و شاید همین امر موجب گردیده که آثارش در زمینه‌های مختلف بویژه اجتماعی و مردمی رونق بیشتری یابد و سوز و گداز عارفانه و شاعرانه خاص داشته باشد.

استاد در نکته دانی و شیرین زبانی شهره شهر و محبوب القلوب اهل دل بود او نه تنها یک شخصیت فرهنگی، بلکه یک فرهنگ در وجودش نهفته بود ایشان مدیریت چند انجمن را عهده دار بود تا آخرین روزهای حیاتش شعرا و ادبا از مکتبش کسب فیض میکردند. اولین کتاب استاد بنام «نواهای جانگداز» در سال ۱۳۲۹ و دومین کتاب بنام «نوی آشنا» در سال ۱۳۳۹ و دیوان کاملش در سال ۱۳۷۷ یعنی ۳ سال قبل از درگذشت آن زنده‌یاد به چاپ رسید که هر سه موجودند ایشان کتاب دیگری در اصول دستور زبان فارسی دارد که سالها مورد استفاده فرهنگیان و دانش‌آموزان بوده و هست، استاد از با سابقه‌ترین دبیران ادبیات دبیرستان ادب بود استاد نوا در بهمن ۱۳۸۰ چشم از جهان فروبست و با احترام خاص تشییع و در قطعه نام‌آوران باغ رضوان اصفهان بخاک سپرده شد.

در متن اعلامیه درگذشت او این ۲ بیت که سروده‌ی برادرزاده و دست پرورده‌ی او فضل‌الله شیرانی «سخا» جلب نظر میکرد:

در غم مرگ نوا ماتم سرا شد اصفهان

در گذشت استاد و لبریز عزا شد اصفهان

بی صفا شد بی گل رویش صفاهان ایدریغ
بینوا شد اصفهان تا بی نوا شد اصفهان

این ابیات در تذکره شعرای اصفهان نیز موجودند

با ارتحال عارفانه‌ی استاد اشعار بسیار شیوایی بمناسبت توسط شعرای اصفهان سروده شد که نشانه‌ی ارادت آنان به استاد و ابراز تأسف و تأثرشان بود که در مراسم مختلف بزرگداشت استاد توسط شاعران قرائت گردید. آن اشعار توسط برادرزاده‌اش «سخا» جمع‌آوری و به همت فرزند برومندش دکتر احمد نوابخش در سال ۱۳۸۱ تحت عنوان «یادنامه استاد نوای اصفهانی» به چاپ رسید.

ابیات ذیل از قطعه شعر است همراه با ماده تاریخ شمسی در سوگ استاد

کشتی جان را زد ریا برد بر ساحل نوا

پرگشود و کرد در باغ چنان منزل نوا

بهمن سال هزار و سیصد و هشتاد گشت

با روانی پاک بر دیدار حق نایل نوا

زد «سَخا» با خون دل سال وفاتش را رقم

گشت تاریخش «چراغ بزم اهل دل نوا»

و اینک نمونه‌هایی از سروده‌های استاد نوا

خسته و خاموش کنج قفس افتاده‌ام

آنقدر نالیده‌ام تا از نفس افتاده‌ام

خاک بی مقدار هم با آنهمه افتادگی

سرگرانی میکند بر من ز بس افتاده‌ام

اگر به جرم محبت زنند بر دارم

ز دامن تو محالست دست بردارم

ز بسکه تکیه به دیوار انتظار زدم

گمان کنند خلاق که نقش دیوارم

شهریار دلها حضرت مولا علی

علی آنکه در مسند سروری

نشد غافل از کار دین پروری

به حالی که در رأس جمهور بود

به فکر فقیران مهجور بود

علی آنکه با آن همه عز و جاه

نمی‌کرد بر کس به تندی نگاه

همه فخر بود و تفاخر نداشت

در آن کبریائی تکبر نداشت

شنیدم شبی آن شهنشاه راد

گذازش به ویرانه‌ای افتاد

زنی دید درمانده و مستمند

به پیرامنش کودکانی نژند

نهاده بر آتش یکی ظرف آب

بهم می‌زنند آب را با شتاب

از آن ماجرا کرد حضرت سؤال

سپس گفت آن زن چنین شرح حال

که اینان یتیمند و من یوه سار

نگیرند از بی غذایی قرار

نهادم بر آتش من این آب را

دهم وعده اطفال بی تاب را

مگر اندک اندک برد خوابشان

شود لحظه‌ای راحت اعصابشان

دل مرتضی آنچنان گشت تنگ

که دیگر نکرد اندر آنجا درنگ

پس از لحظه‌ای باز گشت از وفا

به دوشش یکی کیسه‌ی پر غذا

به زن داد آن کیسه از دوش خویش

گرفت آن یتیمان در آغوش خویش

زهی بر چنین اقتدار و جلال

که هرگز بر آن نیست بیم زوال

هر آنکس به دله‌ها شود شهریار

بود شوکتش تا ابد پایدار

مدار جهان تا که بر پا بود

شعار علی نقش دله‌ها بود

نوا آن کسی را مسلمان بدان

که شد چون علی یار بیچارگان

شستشوی فاطر

رشته‌ی الفت گسستم از همه دلبستگی‌ها

شستم از آینه‌ی خاطر غبار خستگی‌ها

تازخیل آرزوها دست استغنا فشاندم

سرفرازی می‌کنم در سایه‌ی وارستگی‌ها

تازدام کبر و ناز و خود پرستی‌ها نجستم

نزد خودخواهان نکردم دعوی برجستگی‌ها

آشنا باهر که گردیدم دم از بیگانگی زد

کرده تنهائی مصونم ز آفت پیوستگی‌ها

باش با انواع سختی‌ها ملایم کآب جاری

می‌کند در سنگ خارا رخنه با آهستگی‌ها

این سخن در محضر استاد نقد شعر خواندم

گفت می‌باشد نوارا در سخن شایستگی‌ها

دامگه فادته

در دامگه حادثه بستند پرم را

کس نیست به گلشن برساند خبرم را

آزادی من بیشتر از مرغ قفس نیست

بستند رهم را و گشودند پرم را

شهد سخنم شد سبب تلخی کامم

چون شمع زبان در خطر افکند سرم را

چون شاخه‌ی آفت زده در فصل جوانی

سوزانده تف غصه همه برگ و برم را

صد شکر که بی نام و نشان ماندم و هرگز

بر بی هنران عرصه نکردم هنرم را

جویای من امروز شو ایدوست که فردا

بسیار بجوئی و نیابی اثم را

یک دل غم زده را گرز کرم شاد کنی

به ز صد مسجد ویرانه که آبادی کنی

کی فراموش کند نام تو را دور زمان

گرز احسان به مصیبت زدگان یاد کنی

همه دلها ز صفا آینه‌ی یکدیگرند

شاد گردد دل تو گر دل کس شاد کنی

یابد از خون دل غمزدگان رنگ و جلا

هر بلائی که درین غمکده بنیاد کنی

داری امید خداوند به دادت برسد

تو که با خلق خدا اینهمه بیداد کنی

در بر آه جگر سوختگان شوکت تو

چون چراغی هست که روشن به ره باد کنی

گر به پیکار ستمکار روی همچو نوا

به قلم کار دو صد خنجر فولاد کنی

انسان باش

چرا به صورتی انسان به سیرت انسان باش

بین چسان بود انسان کامل آنسان باش

چو مهر پرتو فیض از کسی دریغ مدار

سرور بخمش دل کبافر و مسلمان باش

کمال مرد به جاه و جلال و شوکت نیست

کمال اگر طلبی مرد جود و احسان باش

شبی به کلبه‌ی آشفته‌گان مسکین رو

میان جمع پریشان تو هم پریشان باش

چو با نوازش موری توان سلیمان شد

تو هم ضعیف نوازی کن و سلیمان باش

یتیم تا نشود کودک گرامی تو

پدر برای یتیمان زار و نالان باش

تو را که کاخ رفیع است و جامه‌های ظریف

به فکر مردم بی‌خانمان و عریان باش

«نوا» گرت بود آماده ساز و برگ و نوا

به حکم عاطفه در فکر بینوایان باش

از استاد نوا

خسته و خاموش در کنج قفس افتاده‌ام
 آنقدر نالیده‌ام تا از نفس افتاده‌ام
 همچو گنجشکی که در چنگال شاهین افتد
 در کف بیدادگر بی دادرس افتاده‌ام
 از پریشانی چو شبها می‌کنم سر زیر پر
 خواب می‌بینم که بیرون از قفس افتاده‌ام
 زندگی را زیر دست ناکسان بردم بسر
 همچو برگ گل به پای خار و خس افتاده‌ام
 خاک بی مقدار هم با آن همه افتادگی
 سرگرانی می‌کند با من ز بس افتاده‌ام
 از فشار نامردیها در ایام شباب
 همچو پیران از هوی و از هوس افتاده‌ام
 روشنی بخشم ولی در تیرگیهای محیط
 همچو آب خضر دور از دسترس افتاده‌ام
 کاروان عمر گرد حسرتم بر رخ نشاند
 در فغان و ناله مانند جرس افتاده‌ام
 همچو نی حزن‌آور و جانسوز می‌نالم نوا
 ز آنکه در این تنگنای هم نفس افتاده‌ام

جلوه یار

یک روز جلوه‌ای مه من بی نقاب کن

وز چهره شرمسار رخ آفتاب کن

آنسان که شمع با پر پروانه میکند

با جلوه‌ای تو هم دل ما را کباب کن

ما ساختیم کعبه ز دل، دیگران ز گل

جانا ازین دو خانه یکی انتخاب کن

وا مانده‌ای ز قافله در شاهراه عشق

فرصت نداری آنقدر ای دل شتاب کن

تا ملک تن رها شود از اقتدار عقل

ای عشق از برای خدا انقلاب کن

ای آه سرد خرمن بیداد گربسوز

ای اشک گرم خانه‌ی ظالم خراب کن

برچین «نوا» ز چهره‌ی جان تار و بود تن

یعنی بمیر و زندگی بی حجاب کن

پاداش شاعر

جز خارهای غم که خلد در جگر مرا

عنوان شاعری چه گلی زد به سر مرا

گیرم هزار گونه هنر در سخنوری است

در این محیط پست چه سود از هنر مرا

شیرین زبانی‌ام، سبب تلخ کامی است

این است بهره از سخن چون شکر مرا

یا فرقه‌ای حسود ز اغماض چون گهر

پنهان کنند از نظر یک‌دیگر مرا

یا عده‌ای عنود دغلباز و تیره‌رأی

هر لحظه افکنند به چنگ خطر مرا

مسعود سعد را ز حسودان چه می‌رسید؟

آن می‌رسد ز مردم این بوم و بر مرا

هر محنت به جای خود این طبع آتشین

هر دم زند به خرمن هستی شرر مرا

با آن همه کمال، کمال^۱ اندر اصفهان

بی قدر مانده تا چه رسد قدر مرا

زان شهره بر نوا شده‌ام کز شرار غم

خیزد هزار ناله چونی از جگر مرا

۱ مقصود کمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی مشهور به خَلّاق المعانی است.

عیسی قلی شیرانی متخلص به سالم

مرحوم عیسی قلی شیرانی متخلص به سالم فرزند نوروز در سال ۱۳۰۰ خورشیدی در بخش ۲ اصفهان محله بیدآباد پا به عرصه وجود نهاد. در اوان جوانی تحصیلات قدیمه و جدیده را نزد اساتید فن آموخت و در اکثر انجمن‌های ادبی آن زمان شرکت می‌کرد مخصوصاً یکی از اعضای موثر و وفادار انجمن هنری ادبی سعدی اصفهان بشمار می‌رفت. مرحوم سالم عواطف انسانی‌ش زبانزد خاص و عام بود و اعتقاد بر این داشت که شعر باید جنبه‌ی اخلاقی و پندآموزی داشته باشد. (در شرح حال خود نوشتیم که از طرف او به انجمن ادبی هنری بیدل راه پیدا کردم و از اینرو به سجایای اخلاقی نامبرده پی برده بودم) نامبرده دارای طبعی وقاد و روان بود. در سرودن انواع شعر مخصوصاً تضمین و ماده تاریخ و غزل ید طولائی داشت. طایر روان این شاعر دانا دل در ۱۳۷۰/۷/۳۰ از قفس تن رهائی یافت و بجانب گلزار بقا طیران کرد. در مراسم سوگ این شاعر وارسته استاد نوای اصفهانی که آن هنگام در قید حیات بود سخنرانی شیوا و غرائی نموده و با آنکه خود استاد نوا هم بی ادعا بود اذعان نمود که مرحوم سالم شاعر بی ادعائی بود غزل خسته و خاموش در کنج قفس را تضمین کرده بود بعد من یک بیت از آن غزل را فراموش کرده بودم و بعد که مرحوم سالم تضمین را ساخته بود آن بیت را به او دادم و چنان این بیت را به تضمین چسبانده بود که مورد اعجاب من قرار گرفت. استاد طلائی مؤسس انجمن ادبی هنری سعدی و پیام مؤسس انجمن ادبی و هنری پیام که ذکرش گذشت پیام تسلیتی در روزنامه نوید اصفهان مرقوم نموده بودند که قسمتی از آن بازنویسی می‌شود. با کمال تاسف شاعر دلسوخته رنج کشیده و آزاده شهر هنرپرور اصفهان جناب عیسی قلی شیرانی متخلص به سالم از میان ما رفت و یک باغ گل شعر پارسی برای ادب دوستان به یادگار گذاشت. این سوگ جانگداز را به جامعه‌ی ادب دوست و همه‌ی انجمن‌های ادبی اصفهان و ایران تسلیت می‌گوئیم. نمونه‌هایی از آثار آن روانشاد از طرف انجمن‌های مرقوم از اوست.

تضمین غزلی از لسان الغیب حافظ شیرازی

گرچه از چرخ برین می‌گذرد فریادم
 گرچه دایم بجهان کس نرسد بر دادم
 نیست غم گر فلک از کینه دهد بر بادم
 فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دلشادم
 بنده‌ی عشقم و از هر دو جهان آزادم
 گر شب و روز بگویم سخن از دوست نکوست
 دمبدم دم زدن از دوست علی‌رغم عدوست
 تا که هستم بجهان ذکر من از صحبت اوست
 نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
 چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
 از ازل من به چنین روز نبودم مشتاق
 که شوم جفت بصد محنت و از طاقت طاق
 بی پرو و بال بیفتم به قفس در آفاق
 طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
 که در این دامگه حادثه چون افتادم
 کی بسر روز ازل این همه سودایم بود
 غم چو امروز کجا بر دل شیدایم بود

نه همین تنگ قفس منزل و ماوایم بود

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد در این دیر خراب آبادم

فلک آخر ز ره کینه بدامم انداخت

کی دلم راز ره مهر و محبت بنواخت

روز و شب اسب جفا در پی ام از هر سو تاخت

کو کب بخت مرا هیچ منجم نشناخت

یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

ایدل آنکس که بعالم شده بیگانه‌ی عشق

باخبر نیست ز حال من دیوانه‌ی عشق

که چها میکشم از ساغر و پیمانه‌ی عشق

تا شدم حلقه به گوش در میخانه‌ی عشق

هردم آید غمی از نو بمبار کبادم

بر دلم آتش عشق صنمی مه سیماست

که قدش سرو خرامان و لبش آب بقاست

زان شب و روز فغانم ز زمین تا به سماست

گر خورد خون دلم مردمک دیده سزاست

که چرا دل بجگر گوشه‌ی مردم دادم

ساحت گلشن و آوای طیور و لب حوض

می‌ناب و قدح و جام بلور و لب حوض

شادی و خرمی و عیش و سرور و لب حوض

سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض

بهوای سرکوی تو برفت از یادم

"سالم" از دیده روان کرده دو صد جوی ز اشک

راه بر بسته به مردم سرهر کوی ز اشک

بین چه سان میگذرد سیل بهر سوی ز اشک

پاک کن چهره‌ی حافظ بدو گیسوی ز اشک

ورنه این سیل دمامم ببرد بنیادم

غزل بار دیف آتش گرفتم و سوختم

از جور و ظلم روزگار آتش گرفتم سوختم

چون شمع بر روی مزار آتش گرفتم سوختم

از کثرت رنج و تعب و ز فرط غم هر روز و شب

با حالتی زار و نزار آتش گرفتم سوختم

از جور ظاهر دوستان، گشتم ذلیل و ناتوان

از درد و رنج بی شمار آتش گرفتم سوختم

وخ که از جور و جفا، در این محیط غم فزا

چون لاله‌های داغدار آتش گرفتم سوختم

آخر مبرهن می‌شود چون شمع روشن می‌شود

کز چیست من پروانه وار آتش گرفتم سوختم

از بسکه در عهد شباب، آمد به جان من عذاب

زین مردم ناسازگار آتش گرفتم سوختم

سالم در این محنت سرا دیدم ز بس رنج و بلا

روزم ز غم شد شام تار آتش گرفتم سوختم

از شوق شدم عمری میخانه به میخانه

بس توبه که بشکستم پیمانه به پیمانه

دل را چود هم پندی نپذیرد و می‌گوید

گردیده نصیحت گو دیوانه به دیوانه

در خانه‌ی مسکینان از جور غنی یاران

جز آه غمی نمی‌باشد کاشانه به کاشانه

بس روز و شب از مردم بیدادگری دیدم

چون جغد گریزانم ویرانه به ویرانه

در انجمن رندان دیدم به بر شمع

جان باختن آموزد پروانه به پروانه

آزار و جفا سالم بس دیده‌ام از خویشان

آنگونه که نپسندد بیگانه به بیگانه

استقبال از غزل روانشاد مرحوم استاد صغیر اصفهانی بامطلع

عشقت سپرد از دل دیوانه به دیوانه

این گنج کند منزل ویرانه به ویرانه

کریم هژبری متخلص به پیام

کریم هژبری متخلص به پیام فرزند هاشم خان از الوار بیدآباد اصفهان، اصالتاً بختیاری از طایفه هفت لنگ است که در سال ۱۲۹۷ در محله بیدآباد اصفهان (بخش ۲) متولد شد و پس از پایان دوره اول دبیرستان و بعد از چند سال خدمت در ارتش و شرکت ملی نفت در سال ۱۳۲۹ بخدمت مقدس پلیس که شغل مرحوم پدرش نیز بوده است مشغول گردید و از اینکه خدمت به مردم را شعار خود می‌دانست از شغل خویش راضی بود. از کودکی به سرودن اشعار فکاهی اشتیاق داشت و در انجمن‌های ادبی اصفهان شرکت می‌نمود و خود نیز حدوداً مدت هشت سال انجمن ادبی هنری پیام را بخرج خود تشکیل داد که اکثر شعرای معروف آن زمان در آن شرکت می‌نمودند و در این مدت کلیه مخارج و پذیرایی از اعضای انجمن را خود شخصاً می‌پرداخت (مانند مرحوم میرزا عباس خان شیدای دهکردی مؤسس انجمن دانشکده) پیام را عقیده بر این بوده که چون سخن گفتن جدی ممکن است اشکالاتی بزعم بعضی‌ها داشته باشد و حقیقت را همانطور که هست نمی‌توان اظهار کرد و حرف حق تلخ است و بر شیرین دارد.

نمی‌توان به بعضی فهماند انتقادات به طریق طنز و شوخی بیشتر دلچسب می‌باشد و انتقاد سازنده را سوهان فکر می‌دانست که فکر آدمی از آن صیقلی‌تر می‌گردد و منجلی‌تر خواهد شد و معتقد بود چون در آن زمان‌ها گیسوی دراز مورد پسند بوده و اکنون از مد افتاده و دیگر از شمع و پروانه خبری نیست پس اجباری نیست که از قدما تقلید گردد و شعر باید بسبک روز و به مذاق مردم هر زمان آشنا گردد و شاعر اول باید کار کند و کوشش نماید. شاعری را باید برای ایام فراغت از کار بگذارد و شاعر باید روشنگر راه مردم باشد و مردم

را به راه راست و حقیقت‌گوئی هدایت نماید آن زمان یعنی در سال ۱۳۳۹ دیوانش به نام
نیشخند منتشر شد

یکی از غزل‌های نامبرده انتخاب یا قسمتی از مثنوی ملت مرده پرست یا ساقی نامه‌ی امروزی
از آن مرحوم آورده شده:

هر آنکس طی کند در راه دانش زندگانی را

خورد هنگام پیری میوه باغ جوانی را

ز همت میرسی آخر بمقصد گرمی دانی

حدیث مور با تیمور لنگ گورکانی را

من از شب زنده داری بسکه لذت برده‌ام یاران

گزیدم بهر خود شغل شریف پاسبانی را

فساد اجتماعی کم کم از اندازه بیرون شد

خدایا برطرف کن این بلای ناگهانی را

نمودی نونهالان وطن را گمراه ای شاعر

ز بس گفتی تو اوصاف شراب ارغوانی را

برو ترک جفاکاری کن و در مکتب دوران

بیاموز از پیام اصفهانی مهربانی را

ملت مرده پرست یا ساقی نامه امروزی

منم آنکه امروزه در اصفهان

نباشد مرا هیچ نام و نشان

منم آنکه امروزه در زندگی

ندارم به غیر از دل آکندگی

منم آنکه گمنام باشم کنون

که از خلق دارم دلیلی پر ز خون

منم آنکه خویشان و یاران من

شده بی جهت دشمن جان من

منم آنکه این خلق از مرد و زن

جفاهای بیحد نموده به من

منم آنکه از کینه ی روزگار

بدرد و غم و غصه هستم دچار

کنون نیست قیمت مرا یک پشیز

ولی چون بمیرم بگردم عزیز

روانم چو بیرون رود از بدن

برایم بگریند بس مرد و زن

یکی گوید او شاعری راد بود

بگویند گان جمله استاد بود

یکی گوید این مرد والا مقام

بسی بوده نطق و شیرین کلام

جرايد نويسند کاندر جهان
 نبود و نباشد چو او بيگمان
 به پيش من اين نکته حتم است حتم
 که ياران چو آيند در روز ختم
 چنين گويد آقاي حاجي^۱ ظهير
 که اين مرد دانشور بي نظير
 بمر دانگي در جهان طاق بود
 در اين باره مشهور آفاق بود
 يکي شاعري بود بحر العلوم
 که ثاني نبودش در اين مرز و بوم
 يکي شاعري بود يزدان شناس
 که جز حق نگفتي کسي را سپاس
 يکي شاعري بود آزاده مرد
 که يک عمر خدمت به فرهنگ کرد
 ز بس شعر در مدح مولا نوشت
 بلا شک مقامش بود در بهشت
 چو بُد حافظ جان و ناموس و مال
 بهشتش برسد ايزد لايزال
 خلاصه هر آنکس که منبر رود
 کسي غير از اينها از او نشنود

حقیقت که گیرد بسی خنده‌ام
از آن مرگ اکنون که من زنده‌ام
کنون کس نبخشد بمن پرتقال
بجز آنکه جایش ستاند ریال
ولیکن پس از مرگ من روز هفت
بیارتد یاران من چند تفت
سرقبر من تفت‌ها اتصال
بود پر ز شیرینی و پرتقال
هرآنچه که اکنون مرا آرزوست
بیارند این مردم مرده دوست
بده ساقیا زان می لاله رنگ
که از دست مردم دلم گشته تنگ
کنون گر بگردم به دردی دچار
پس از هفته‌ای می شوم خار و زار
زن و بچه و مام هر یک جدا
بخواهند مرگ مرا از خدا
زیاران و از بچه‌های محل
نگیرد کسم هیچ زیر بغل
ولی بعد مردن رفیقان تمام
به جسم بسی می نهند احترام
گذارند تابوت من روی دوش
نمایند افغان و بانگ و خروش

دو فرسخ در آن راه بالا و پست
 بود پیکر مرده‌ام روی دست
 بلی این چنینند خلق جهان
 ز اقوام و یاران و پیوستگان
 بی‌ساقیا باده آور به پیش
 که از خلق دارم دلی ریش ریش
 بسی از خلائق دل آزرده‌ام
 دل آزرده و زار و افسوس مرده‌ام
 چه بهتر که از باده‌ی رنگِ گل
 کنم مغز و اعصاب خود کنترل
 که این غصه و درد و رنج و الم
 فزون می‌شود بر دلم دم به دم
 گهی بی‌هشتم گاه آیم بهوش
 گهی در فغان گاه گردم خموش
 قسم می‌خورم بر خدا و رسول
 که از وضع دوران ملولم ملول
 بده ساقیا آن می‌رنگِ خون
 که از دل کنم غصه و غم برون
 بده باده تا رازهای درون
 کنم از پس پرده دل برون
 بگویم از آنها که ناگفته‌ام
 درون دل خویش بنهفت‌ام

که هر کارمندی بود صاف و پاک
دلش چون دل من بود چاک چاک
بده ساقیا باده تا یک زمان
بیاسایم از درد و رنج جهان
که از گفتنِ خود شدم خسته دل
روانم شد از این هیاهو کسل
بوالله سیرم از این زندگی
که این زندگی هست شرمندگی
بده ساقیا باده سرخ فام
که درد دل من نگردد تمام
بده باده تا مست و بیهوش شوم
بیندم لب خویش و خامش شوم
بده ساقیا باده ی نواب را
همان دافع ترس و ارباب را
اگرچه مرا نیست ترسی بدل
نیم پیش یزدان و وجدان خجل
از آنرو که هر گز نکردم گناه
نرفتم به عمرم ره اشتباه
گواه است یزدان که هر صبح و شام
فرایض بجای آورد خوش پیام

طرفدار اجنبی از پیام

لغت بر آن که هست طرفدار اجنبی

نابود باد هر که بود یار اجنبی

خائن بود کسی که بگیرد در اختفا

روبل و دلار و لیبره و دینار اجنبی

آزار هموطن کشم اما خدا مساز

هرگز مرا دچار به آزار اجنبی

در بوستان کشور ایران خدا خواه

آید به چشم ملت ما خار اجنبی

غیر ضرر به مال و نوامیس مردمان

ب‌الله نیست کار دگر کار اجنبی

تا آخرین دقیقه ز عمرش در این جهان

باشد پیام دشمن خونخوار اجنبی

به نام خدا

نامش علی شهرت شیرانی بیدآبادی متولد ۱۳۲۵ هجری شمسی فرزند هاشم از بخش ۲ بیدآباد اصفهان از آغاز کودکی با طبیعت و دشتها و زمین‌های خوش آب و هوا و سبزه‌های بیدآباد اصفهان انس و الفت داشته و روزگار خود را با گل و سبزه و بهار میگذرانید و از حدود سیزده سالگی احساس خود را راجع به شعر و ادبیات به ثبوت رسانیده و در همان ایام از راهنمائیهای مرحوم عیسی قلی شیرانی متخلص به سالم دائی خود برخوردار بوده و رموز و دقائق شعر و ادب را به خوبی آموخته و از همان دوران در سرودن شعر با توانائی و موشکافانه سرودن شعر را آغاز نموده است بطوریکه موجب شگفتی شاعران در انجمنها می‌گردیده است از نخست ذوق شاعرانه او در سبک اصفهانی با طرزی تازه که ویژه خود اوست شعر می‌سروده است در اکثر انجمنهای ادبی و هنری شرکت می‌جسته و بیشتر به انجمن سعدی به ریاست مرحوم استاد طلائی و انجمن‌های صائب میرفته است تحصیلات خود را در دبیرستانهای اصفهان تادیلیم ادبی به پایان رسانید و پس از خدمت مقدس سربازی در بانک تجارت مرکزی اصفهان مشغول بکار شده و در سال ۱۳۷۷ هجری شمسی بازنشسته گردیده است سالها در انجمنی بنام انجمن بیدل با دوستان خود و شعرای طراز اول اصفهان شرکت داشته و هم اکنون در انجمن فردوسی و انجمن صائب اصفهان عضویت دارد که هر صبح جمعه از ساعت ۹،۵۰ تا ۱۲ همراه با آقای (سخا) فضل الله شیرانی انجمن صائب را اداره میکنند.

در سال ۱۳۸۶ از طرف قلمستان باغ قدیر گزیده‌ای از اشعار او که حدود ۲۰۰ صفحه‌ای است بچاپ رسیده بنام زلال زمزمه‌ها در سال ۱۳۷۹ ویراستار کتاب علی (آفتاب آسمان سینه‌ها) حضرت مولا علی که با اهتمام دکتر زهره کسائیان بچاپ رسیده با ایشان بوده است.

در سال ۱۳۸۱ کتاب امام حسین (ع) (صحیفه عشق) که باز با اهتمام دکتر زهره کسائیان
بچاپ رسیده به ویراستاری نامبرده است.

حدوداً تاکنون نقداً چهل هزار بیت شعر سروده که کل دیوان او توسط استاد شریفی استاد
دانشگاه اصفهان در دست چاپ است که امید است بزودیهای زود انجام گیرد. و بدست
علاقه‌مندان سبک او برسد
واینک نمونه‌ای از آثار ایشان:

تبرستان
www.tabarestan.info

زنده‌رود

جاری نور ای سرشک روشنای زنده‌رود

جاده رنگین چو شط کهکشان‌ای زنده‌رود

آب میگردی که بخشی فیض شهری مرده را

نخل شمعی می‌گذاری استخوان ای زنده‌رود

شب شکوه آسمان داری در این دامن خاک

ریگزارانت چو موج اختران ای زنده‌رود

در فغان خویشتن داری چو دل دریای راز

در گلوی خود چو ما داری فغان ای زنده‌رود

گرمی بازار جز تر دامن‌ی در خاک نیست

گشته تردستی متاع این دکان ای زنده‌رود

لوح طوفانت پر است از قصه‌ها ای قصه‌گو

نقش طومارت بود بس داستان ای زنده‌رود

ساغر رنگین گل دارد حکایت‌ها ز بزم

خون دل بینی به جام میهمان ای زنده‌رود

شد بدوران رشته سرگشتگی پایبچ ما

چون کلاف سربگم گرداب سان ای زنده‌رود

تا ابد چون ماست طرز نعره‌ات دنباله دار

ای خروشان ای خروش جاودان ای زنده‌رود

گریه‌ات شالوده رویش به شالیزارها

شال رنگینی بدوش اصفهان ای زنده‌رود

در جگر خون میزند موج ای رگِ آبِ حیات

در قدح دارم شراب ارغوان ای زنده‌رود

صدچمن را داده طوفانی بیاد ای نوبهار

بلبلان را برده سیلاب آشیان ای زنده‌رود

بگذرد آب از سرِ سرگشتگان این محیط

همچو گرداب تو دور آسمان ای زنده‌رود

در جوارت کو خرام سروها ای چشمه سار

در کنار کُوبتانِ خوش میان ای زنده‌رود

رود رودت شور دلها را گواه ای بقرار

های هایت اشک ما را ترجمان ای زنده‌رود

گریه کن ای چشم گریان زمین ای شور بخت

اشک ریز ای جلوه‌ی اشک زمان ای زنده‌رود

بسکه بیند سنگ می بارد فلک بر بام‌ها

سیل خون جوشد ز چشم ناودان ای زنده‌رود

بسترم پر خار و خارا در برم گیرای پری

ای گل آغوش موجت پرنیان ای زنده‌رود

دیده بس دریادلان دست از جان شسته را

در دل خود قصه‌ها داری نهان ای زنده‌رود

راست قامت پیش تاز عرصه آزادگان

سرخط آزاد گیها را نشان ای زنده‌رود

از نیام خاک بیرون آچو تیغ آبدار

تا خوری بر سینه سنگین دلان ای زنده‌رود

تا که گل ریزد به فرقِ دشمنِ این خاک پاک

سنگها باشد به دمانت عیان ای زنده‌رود

همچو آرش بهر دشمن در کمین باتیر موج

ازخم هرپل بکف داری کمان ای زنده‌رود

نخلهای سربلندت همچو دار ای پایدار

سبزه‌هایت چون طناب و ریشمان ای زنده‌رود

تاشکافی چون دل شب سینه‌ی تاریکِ خصم

کاش نیزارت شود تیر و سنان ای زنده‌رود

همچو موجت مشت کویم بر سر سنگین دلان

آنچه می‌خواهی تو می‌خواهم همان ای زنده‌رود

سرکشان را کن اسیرِ کوچه‌ی زنجیر سیل

ای رها چون موج زلف دلبران ای زنده‌رود

تر دماغان را بسنگ کم گرفتند ایدریغ

خشکمغزان سیه دل سرگران ای زنده‌رود

گوشها پر گل ز غفلت همچو مرداب ای شگفت

چشمها چون ریگ در خوابی گران ای زنده‌رود

از غُبورِ کاروان گلها بلب داری فغان

ای خروشان چون درای کاروان ای زنده‌رود

گوچه زخمت در جگر گل کرده گوی سینه چاک

هان چه داری در شکاف سینه هان ای زنده‌رود

همچو اشک پر زشورِ مانمیرای آب خضر

همچو شعر آبدارمابمان ای زنده‌رود

باپر موجی به پرواز ای پرستوی نوید

گو برای ماچه داری ارمغان ای زنده‌رود

تاکنم بیدار چشم بخت خواب آلود را

می خروشم آنچه دارم در توان ای زنده‌رود

باز هم عطر شکفتن هایار از کوچه باغ

ای نسیم مشکبارت گلفشان ای زنده‌رود

شعر ر نگین و تر صحت زبان موج تُست

عالم آب ای چو مستان تر زبان ای زنده‌رود

اصفهان ای شهر گل

پر گلی چون خاطر روشندان ای شهر گل
میزنی موج از صفا ها اصفهان ای شهر گل
چون دیار گرم مهری تا ابد ای خاک پاک
چون بهار شهر نوری جاودان ای شهر گل
جاده گلپوش نوری کهکشان گرد رخت
در دلت خورشیدها داری نهان ای شهر گل
شوق را آینه داری چون زلال اشک ما
چشمه ها باشد بدامانت روان ای شهر گل
بی پناهان را دهی در سایه پوش گل پناه
بهر مرغان بهاری آشیان ای شهر گل
در کنارت چشمه زمزم بود یا زنده رود
یا که داری شط نوری در میان ای شهر گل
بی سبب اهل جهان نصف جهان خوانده اند
بلکه دارد جلوه در نصفت جهان ای شهر گل
افکنی تا فرش گل در راه بی برگ و نوا
برگ گل ریزی به ره چون پرنیان ای شهر گل
تا دل غمدیدگان را خالی از غمها کنی
روحبخشی چون بهاری بی خزان ای شهر گل
سینه ی پُر نور پاکانی سحر را جلوه ای
همچو خورشیدی بریز آسمان ای شهر گل

کهکشانه‌ها مشت گرد از خاک صحرای تواند
 خاکیانیت برتر از افلاکیان ای شهر گل
 از هنر نامت به خط نورها شد نقش عرش
 چون تو گوگردون نشین گردون نشان ای شهر گل؟
 خرمی، خوبی، خوشی، خاصی، چو بزم اهل دل
 ای گلستان ای بهار ای بوستان ای شهر گل
 سبزه‌هایت مخمل سبزند چون فرش حریر
 برگ گل‌هایت چو بال طوطیان ای شهر گل
 منزل گلپوش مطلب در دیار سبز تست
 هست در هر کوچه‌ات صد کاروان ای شهر گل
 باد را از گرد خالی ساز و کن لبریز عطر
 بی نصیبی ترا بمطلب‌ها رسان ای شهر گل
 زخم‌ها را التیام از پنبه‌ی مهتاب تست
 نوشد آروی دل ای دارالامان ای شهر گل
 بر سر دیوانگانت جای سنگ اینجا زنند
 یاس، نرگس، لاله، نسرین، ارغوان ای شهر گل
 چون تو باغی نیست در آفاق ای باغ بهشت
 چون تو شهری نیست در این خاکدان ای شهر گل
 دشتهایت چون فلک آینه پوش از چشمه‌ها
 کوه‌هایت جمله چون رنگین کمان ای شهر گل
 رقص موج آب‌هایت لرزش بال‌پری
 حلقه گل‌هاست یا پل‌ها عیان ای شهر گل

سر بسر پوشیده صحرای وجود از موج خار
چون تو کی بی خار و خس گردد جهان ای شهر گل؟
بزم شور و بزم شوقی بزم عشق و بزم انس
شهر گل ای شهر شعر و شاعران ای شهر گل
در دل ماتا ابد مهر تو بس باشد چه غم؟
آسمان گر نیست با ما مهربان ای شهر گل
مِصرِ یوسف سیرتانی ای بنایت حصن حسن
خواهت در اوج عزت همچنان ای شهر گل
نغمه‌ی رنگین مرغانت ز داید زنگ دل
تا نگردد سینه‌ی گرم فغان ای شهر گل
همچو فکر ما بهارت سبز بادای سبزه زار
همچو طبع ما نسیمت گلفشان ای شهر گل
چون تو آییم هر نفس از شهر رنگین بهار
چون تو دارم خرمن گل ارمغان ای شهر گل
دفتر ما چون سبد تالاب ز نامت پُر گل است
هر دم از وصف شود پر گل دهان ای شهر گل
خامه‌ی «صحت» ز شوق شاخه گل گشته است
اصفهان ای شهر زیبا اصفهان ای شهر گل

آینه نوشها

وقتی شکست آینه تفسیر می‌شود

از چشم دل ستاره سرازیر می‌شود

افتد بیاد سینه شیرین چو کوهکن

از جوی شیر زخمی شمشیر می‌شود

وقتی بهار گریه زغم گل کند مدام

فریاد سیل اشک فراگیر می‌شود

جا مانده در جمودی و فصل فسرودی

وقتی چو غنچه خواب تو تعبیر می‌شود

روید بجای غنچه گل پنجه‌ی پلنگ

آنجا که عطر عاطفه اکسیر می‌شود

دلگیر را مبر لب دریا که خط موج

او را بچشم رشته زنجیر می‌شود

اندیشه‌ها چو نیست سحر پوش کور دل

با چشم بسته‌بندی تزویر می‌شود

از دست کیست ناله مرغان در این چمن؟

وقتی که بال مرغ پر تیر می‌شود

چون جم بهوش باش که دم چون رود زدست

گلریز دور جام دگر دیر می‌شود

خورشید و ماه ساغر آینه‌ی نوش‌هاست

وقتی که نقش میکده تصویر می‌شود

ای عشق کن دوباره بهاری دل مرا

ویرانه‌ام بدست تو تعمیر می‌شود

یابسد چمن طراوت و مستی ز باغبان

چون گل جـان شکفته دل از پیر می‌شود

«صحت» دمد ترنم بارانم از غزل

این جـا زلال زمزمه تکثیر می‌شود

پیچک سوز

سایه ناز گلیم و چمن باور خویش

چتر طاووس بهاریم ز بال و پر خویش

مست رازیم و زدل عالم آبی داریم

جام جم چیست که مائیم و می و ساغر خوش

شیشه‌ی پر ز پری در بغل تاک منست

که پر از خوشه نورم ز چمن پرور خویش

چشم ما نیست به مضمون پر آب دگران

غرق نازیم چو دریا به دُر و گوهر خویش

خرمنم سوخته و غم بدل روشن نیست

زانکه دارم گل خورشید بخاکستر خویش

موج رقصانم و پر زمزمه و دست افشان

نغمه پر داز دل خویشم و رامشگر خویش

پیچک سوز دَمَد از دل و غرقم در اشک

گشته‌ام پیچش گرداب ز نیلوفر خویش

نخل سوزم چو شط نور که در صبح ازل

دادم این جلوه بافلاک ز برگ و بر خویش

چون نسیمی که بیاغی رود از باغ دگر

روم از خویش برون تا غزل دیگر خویش

روز و شب سر خوش و مستم ز غزال و زغزل

دمبدم باغ و بهارم ز دل و دلبر خویش

تشنگان را ز دل و چشم شوم ابر بهار

پرورم چشمه و باران ز مه و اختر خویش

بود زرین که فلک دید و نهادش بر سر

آن کلاهی که مین انداخته‌ام از سر خویش

چون زلال آینه صحتِ گفتار خودیم

زنده‌رودیم در این شهر ز شعر تر خویش

سر مشق باران

سبزان ز اسرار بهاران می‌نویسند

راز چمن را گل تباران می‌نویسند

با سطر رنگین هر سحر در دفتر باغ

گل شاخه‌ها از سر بهاران می‌نویسند

مژگان ما بر آتش دل میزنند آب

بر برگ گلها شعر باران می‌نویسند

جز قصه دل نیست در بزم محبت

این نامه را یاران به یاران می‌نویسند

این جا دگر گلگوچه‌ی رنگین معناست

شعر شگفتن را بهاران می‌نویسند

سر مشق باران نیست جز آینه سیری

ایل زلال از چشمه ساران می‌نویسند

عطر غزلها گوید از مشکین غزالان

مستان نازا ز نازداران می‌نویسند

خط غبار و سیر برق و نعره‌ی باد

صحرا به صحرا از سواران می‌نویسند

روزی صفاهان بود و رای سبز کاران

این جاهنوز از باغ کاران می‌نویسند

مضمون اشک ما نهان در سطر موجست

از بی قراران بی قراران می‌نویسند

صحت مخواه از روشنان جز شعر شعری

زان جلوه این آینه داران می‌نویسند

کوپه سار عبرت

اشک پرو نیم و روشن خوشه زار عبرتیم
سبز دل چون تاک رنگین از بهار عبرتیم
چشم خورشیدیم و سیر چشمه از سُکرِ زلال
ما قدح نوشان که مست روزگار عبرتیم
نغمه خوان بزم شور و قصه گوی باغ نور
بی شکیب چشم باز و بی قرار عبرتیم
کوبه کو دریا شدن را گریه‌ی مستانه‌ایم
همچو باران قطره زن در کوچه سار عبرتیم
چون نسیم این چمن مائیم و عطر رازها
چون شمیم نغمه گلریز دیار عبرتیم
خوشریم از خوشه‌های نور در دشت سحر
اختری آتش بخرمن در مدار عبرتیم
شور یکریزیم وجوش نعره‌ی آشفته‌گان
زلف موجیم اشک رازیم آبشار عبرتیم
نشئه نوش بینشیم و ماه گردون جام ماست
سر خوشان بزم شوق و میگسار عبرتیم
جاده‌ی تاریخ را ما کرده‌ایم آینه پوش
جلوه گر چون نقش پادر رهگذار عبرتیم
سطر سطر ما سخن دارد ز سرِ روشنان
گل شناس باغ شب کوکب شمار عبرتیم

ما سحر سیران خاک و نور چشم عالمیم

روشن و شب سوز و بیدار از تبار عبرتیم

شب ز گرد استخوان ماست طرح شط نور

یک قلم این صفحه را خط غبار عبرتیم

هاله شد از خرمن خاکستر ما آشکار

عشق را از سوز دل آینه دار عبرتیم

مشک بیزی چون نسیم از کوچه باغ قرن‌ها

گل بدوشی چون بهار از کوله بار عبرتیم

خشت خشت این بنا دارد زبان گفتگو

قاصر از توصیف قصر ز رنگار عبرتیم

در نظر مشکین غزال و بر زبان رنگین غزل

قدردان خوان ناز و ریزه خوار عبرتیم

حرف ما این است یابد فیض را جاری شدن

نغمه رود و زبان زین‌ها عبرتیم

برگ برگ دفتر ما چون پر پروانه هاست

رقص گل‌ها در هوای مشک‌بار عبرتیم

«صحت» از اندیشه در پر چین معنا سر خویشم

زیر چتر عافیت در سایه سار عبرتیم

مولا به نماز است

درباغ تو سرو چمن آرا به نماز است

مست چمنست در صف گلهای به نماز است

ما خونجگران با تو به صد راز و نیازیم

چون لاله که در دامن صحرا به نماز است

رنگین گل خورشید شود مهر نمازش

شبیم که به سجاده گلهای به نماز است

دل کاین همه از جوش غمت افتد و خیزد

موجی است که در سینه دریا به نماز است

چشم من و اشکی که برد سجده بخاکش

رود است و زلالی که در اینجا به نماز است

چون تاک قد سرو بیزم تو شود خم

در انجمن سبز تو مینا به نماز است

این نعره مستانه ز مرغان سحر نیست

در میکده راز دل ما به نماز است

او قبله دلهاست نه تنها چمن ناز

دل محو تماشا است نه تنها به نماز است

چون شعله‌ی طور آینه داراست سحر را

آتش دل شوقش که سراپا به نماز است

این زمزمه باد صبا نیست به گلدشت

در معبد گل روح مسیحا به نماز است

هر پنجه برگی است کف دست دعائی

هر شاخه سر سبز مهیا به نماز است

در بزم فلک جمله ذرات زیانند

بیدار دلانرا همه اجزا به نماز است

دیدم شده خم قامتی از نور قلم گفت

این کیست که در عالم بالا به نماز است؟

زد موج چنین نعره که این نیست به جز نوح

بود آب در این نغمه که بودا به نماز است

گفتم که وضو ساخته در چشمه مهتاب؟

امشب که به بزم فلک آیا به نماز است؟

گفتند ملائک که گل سر سبد عشق

در گلکده سبز مصلا به نماز است

این غلغه برخاست که بینید علی را

این زمزمه پیچید که مولابه نماز است

هر جلوه نور آینه پرداز رخ اوست

هر آینه در عرش معلا به نماز است

صحت به جزا دوست مرا ورد زبان نیست

چون خامه که در وادی معنا به نماز است

پریشان نامه

دمد خورشید تابان روی دلداری است پنداری

رسد صبح بهاران جلوه یار است پنداری

مرا آن شعله‌ی آغوش میماند به موج گل

بود آتش پیا بشکفته گلزار است پنداری

شب از آینه مهتاب راز ما شود روشن

گل نور است حیران چشم بیدار است پنداری

خَم هر شاخساری بر طناب دار می ماند

خیابان پر از گل چوبه دار است پنداری

چمن رنگین شود آن گونه‌ی گلگون بیاد آید

سحر سر میزند آن صبح رخسار است پنداری

ز طرز خوش خرامش جلوه هر ناز خوار آید

براهش سرو رعنا بوته‌ی خار است پنداری

به چشم سبز خود پژمردگان را روح می بخشد

نگاهش بین نسیم صبح گلبار است پنداری

بیزم نیست لیک از یاد لبهایش چنان مستم

که جام خالیم مینای سرشار است پنداری

زشوقش چون نسیم گل در اغوش بهارام

خوشم با یاد رویش فیض دیدار است پنداری

چنان مفتون چشم خویشتن بنموده گلها را

که نر گس در گلستان چشم بیمار است پنداری

دهم شرح قیامت گر نویسم قصه زلفش

پریشان نامه ای دارم که طومار است پنداری

«نظیری»^۱ گفته بس نازک سخن صحت که میگوید

«دلم از هیچ میرنجد دل یار است پنداری»

تبار مویش از دل هر دم این فریاد میخیزد

«بموئی بسته صبرم نغمه تار است پنداری»

کوچه آئینه

مشگی نپرورانده چو زلفش ختن هنوز
چون او گلی ندیده بخود این چمن هنوز
صبح ازل ز کوچه نازش عبور کرد
دارد عیبر بوئی از آن عطر تن هنوز
زد برق آن نگاه شبی آتشم بجان
زانشب چو اختران منم و سوختن هنوز
رنگین ز خون شیر دلانست غنچه اش
هر چند بوی شیر دهد آن دهن هنوز
روزی گشوده یوسف ما چاک سینه را
گل پاره میکند بچمن پیرهن هنوز
گر باخبر شوند رمَد دیگر آفتاب
خورشید مانده بی خبر از سوز من هنوز
عمری ندید غیر نمک ز خم روشنان
شور قیامتی است در این انجمن هنوز
از سنگ جور او دل نشکسته گر چه نیست
عاشق کش است و فتنه گر و دلشکن هنوز
جز اشک و خون نیامد اگر سالها بچشم
اینجا افاقی است و عقیق یمن هنوز
از گریه بود کوچه آئینه شعرتر
بی او به گریه است ژلال سخن هنوز
«صحت» چنین که قصه شیرین رقم زند
گوئی که هست تیشه بکف کوهکن هنوز

ویب غنچه‌ها

لرزه در گلشن ز طوفانست وای برگ گل

دل خزانپوش غم است از لرزه‌های برگ گل

بسته نقش اینجا شکست شیشه ناز کدلان

نالۀ های پیچیده در گوش از صدای برگ گل

اشک شبنم می‌چکد هر گوشه از چشم چمن

گشته بر پاهای و هو از های های برگ گل

آفت غم از چه گیرد دامن ناز کخیال

عافیت سوزی کجا باشد سزای برگ گل

ذهن پوچ از نکبت اندیشه رنگین تهیست

نیست در هر برگ عطر دلگشای برگ گل

می‌دوم تا دشت گمنامی چو گرد آسیمه سر

می‌روم تا مرز غربت پایای برگ گل

شعله بر جانها کجا با سوز هم بیگانه اند

جز پر پروانه کو درد آشنای برگ گل؟

همچو بارانیم و شبنم اشکریز دشت و باغ

دل برای لاله گرید من برای برگ گل

پرچم خیل خزان چون سرنگون گردد بخاک

باغ را مستی است در زیر لوای برگ گل

خاک خود سرسبز خواهم زان بهار سبز ساز

باغ خود شاداب خواهم از خدای برگ گل

کو زلال نشئه پردازی بخاک تشنگان؟

کو هوای جانفرائی در فضای برگ گل؟

نسخه‌ی پیچیده ام را نیست جز لخت گلی

کی زجیب غنچه ها روید سوای برگ گل؟

تانه دیگر آگه از دوران دَمسردی شوند

غنچه ها خوابیده اند از لای لای برگ گل

برگ برگ دفترم صحت پُر از آینه است

صد چمن گل کرده اشکم لا بلای برگ گل

رگ سنگ

ز ماه و هاله ات ای چرخ فتنه ایست عیان
 چه کاسه ایست ترا زیر نیم کاسه نهان
 دهی نشان چه هلال و ستاره را ای گرگ
 نمائی از چه بیا چنگ تیز با دندان؟
 رود به آب ز تردستی تو عالم خاک
 شبست و وحشت سیلاب در رگ باران
 تنت پُر از رگِ سنگ و شبت پُر از خطِ برق
 ترا شده است زخارا دل و زشعله زبان
 به سبزی چمن اما به تلخی زهری
 برنگ چشمه آبی و شعله در دامن
 اگر چه آینه پوشی توئی به سختی سنگ
 اگر چه یکسره چشمی توئی ز کوردلان
 دمد زهر خط نور تو خنجر و شمشیر
 پُری برای شیبخون زنیزه و زسِنان
 ز تند باد تو گلها چو شمع در ره باد
 به کوچه کوچه سبز چمن خزی چون خزان
 ز افتاب تو افتد بجان من تب و تاب
 ز ماهتاب تو پیچید مرا بدیده دخان

شود ز دور تو پر خون دلم چو در ثمین
که هست سیر تو خار زده سمن سامان
زالال فیض نداری تو و نه روز و شب
به سوزها نه تو آبی زنی نه این و نه آن
بری تو باره‌ی ما را به دامن مرداب
کشی تو کشتی ما را با بکوچه‌ی طوفان
خوش است عطر عطوفت ولی بی‌باغ تو نیست
مراسم چشم مروت که در تو نیست نشان
ز پاره ابر تو باران تیر می بارد
به کف گرفته ای امشب دوباره تیر و کمان
توئی چو فصل غم انگیز با شکوفه و گل
توئی به سردی پائیز با شکفته دلان
شکسته ای دل «صحت» اگر چو شاخه گل
چو باغ دفتر او گشته پر گل و ریحان

بالین ناز

چو گلها پرنیان سبز پرچین است نازت را

چو طاووس بهاران چتر رنگین است نازت را

ز چاک سینه‌ات مهتاب جو شد یاره شیری

ز رفتاری قیامت شور شیرین است نازت را

زالال چشمه‌ساری نشئه ریزی‌هاست در سیرت

خرامان‌تر ز موجی جوش تمکین است نازت را

ندارد قصه جز گرداب و طوفان برزبان دریا

سخن از پیچ و تاب زلف پرچین است نازت را

چه روید جز دل بشکسته و جز اشک چون شبنم

که جز آئینه میداند چه آئین است نازت را

بی‌باغ شب بیاد چشم مست گل بدامانم

دل دیوانه ام مستانه گلچین است نازت را

زبان گردیده همچون سروها سرتابه پاسیزان

چمن پا تا به سرچاووش تحسین است نازت را

چراغان است تاکت تاکه دلها رادهی مستی

هزاران خوشه خوشتر ز پروین است نازت را

غزل در بسته بستانی که باشد بستر چشمت

پری بالد بیال خود که بالین است نازت را

نسیمی آیدم بر گوش جان از آیه آیش

شمیمی دلپذیر از یاس یاسین است نازت را

بهار تازه ای در اوج سرسبز نفس داری

خوشا عطری که در مشکوی مشکین است

ملاحی را نمک ریزی به بزم ما چو مهتابی

نازت را نمک گیریم شورش شلائین است نازت را

ره گلپوش کوکبهاست راه «صحت» از شوقت

شکوه کوچه باغ پر زنسرین است نازت را

رباعیات علی شیرانی «استاد صحت»

شب نقش هلال خنجر مردانست این موج ستاره لشکر مردانست
ثبت است بخط نور بر لوح فلک مولاست علی که سرور مردانست



گلپوش سحر ز چاکی سینه شدیم بشکفته درون زسوزد دیرینه شدیم
گشتیم شمیم شبنم از شوق گداز ما آب شدیم تا که آئینه شدیم



گلنوش توام که جان گلزار توئی مدهوش توام که جام سرشار توئی
با من می و جوش گل و سر و مگو میخانه توئی باغ توئی یار توئی



شوری به عبور بی قراران دادند شوقی به نسیم و عطر و باران دادند
دستش دردست گردباد است غبار از غیب عصا به خاکساران دادند



چون موج خروش نوش یتایی باش چون چشم ستاره مست بیخوابی باش
با خاطر آسمانی و بارانی گریستی آب لا اقل آبی باش



دل را به فریب و فتنه مایل نکنید خود این همه کار خویش مشکل نکنید
آب و گلستان اگر بهار است هنوز در چشمه زلال آبرا گل نکنید



صاحب کرم آنچه در کفش هست دهد برغمزده دل چو باغ در بست دهد
پا پیش گذار خیر اگر پیش آید دست از افتاده گیر اگر دست دهد



جز مستی و گل نپرورد گل پرور جز گرمی و مهر نیست در بزم سحر
تادیده ندیده کس بهاری چون عشق تابوده نبوده از محبت خوشتر



امشب که چو زلف او پریشان شده ایم گل کاشته ایم و سنبلستان شده ایم
مانیم و شب و این همه سوز دل و اشک در یک شب پرستاره باران شده ایم



آشفته‌گی دلست و بی اندازه است برباد رود گلی که بی شیرازه است
بر آب زن و زگریه چشمی دریاب ماهی هر گه ز آب گیری تازه است



دور از تو غمم شده است نو از نوروز کرده است ز سینه سوز دیرینه بروز
هر چند بیاد من نه ای سال به سال شوق تو شود به دل فزون روز بروز



یک نغمه و یکدلند یاران با هم مائیم و زلال چشمه ساران با هم
توأم شده پاره پاره های دل و اشک اینجاست هجوم برف و باران با هم



پر گل چو شد از آمدنش باغ امید برگشت و نچیده بزم عیشم برچید
رفت از بر من مست و خرامان چون کبک باقهقه گفت از قفس مرغ پرید



بس فتنه که گم‌رهان براه اندازند بس دام براه بی گناه اندازند
گر گست فزون بر آ درین دشت زخواب یوسف چو شوی ترا به چاه اندازند



جانسوز مشو زهر جگر خوار مباح	تا کی کژی این راه مرو مار مباح
خواری مطلب زخم مزن خار مباح	تندی منماتلخ مگوشور مکن



پوشیده ز گرد رفتن و آمدنی است	این کهنه سرا که آسیاب کهنی است
پس قصه آسیاب و نوبت سخنی است	زین گردش چرخ هیچ برمانرسید



پیوسته ز دل شکستم سرمستند	آنان که میان به خستم برستند
چون شیشه انگورم اگر بشکستند	گشتم می و در میکده بردند مرا

فضل الله. شیرانی بیدابادی متخلص به «سَخا» متولد ۱۳۲۵ شمسی و فرزند مرحوم شعبانعلی است او در خانواده‌ای که زندگی متوسطی داشت اما سرشار از ذوق و ادب بود دیده به دنیا گشود تحصیلات خود را از ابتدائی تا متوسطه ادامه داد ولی به اقتضای آن زمان به شغل آزاد روی آورد. در زمینه شعر و ادب باید بگوئیم که از ذوق و استعداد و طبع و حافظه خوبی برخوردار بود و هست سرودن شعر را از ۱۲ سالگی آغاز کرد و تحت تعلیم و راهنماییهای عمومی شاعر و دانشمند خود استاد نوای اصفهانی قرار گرفت و نخستین بار در انجمن ادبی و هنری پیام که در منزل مرحوم کریم هژبری متخلص به «پیام» به مدیریت استاد طلائی و حضور بزرگانی مانند استاد نوا، استاد متین، استاد بصیر، استاد صغیر و... تشکیل میشد، شرکت نمود «سَخا» در دوران نوجوانی و جوانی از تشویق های روشنگرانه و راهنمایی های صادقانه مرحوم استاد سالم و جناب استاد سرور برخوردار بود و به همین جهت در کوتاهترین زمان توانست از شاعران جوان و مستعد انجمن و حتی اصفهان به حساب آید - در ۱۸ سالگی یعنی سال ۱۳۴۳ برای اولین بار غزلی با عنوان دل شکسته در کتاب گلهای زاینده‌رود در کنار دیگر شعرای اصفهان به چاپ رسانید شعر «سَخا» از همان زمانها از پختگی و اصالت خاصی برخوردار بوده است در عین داشتن صنایع و بدایع ادبی دارای لطافت و سادگی قابل تحسین است زبانش زبان مردم است او در یک کلام خود را از مردم و مردم را از خود میداند و بهمین سبب همیشه مورد لطف و عنایت مردم بوده و هست. علیرغم اینکه دیوان اصلی او هنوز منتشر نشده، آثارش در مجالس و محافل ادبی و مجامع مذهبی بسیار آشنا و مورد توجه است. او در بیش از ۳۰ کتاب مختلف و مشترک با دیگر شاعران معاصر که چاپ شده‌اند آثار متعدد دارد ولی جای مجموعه شعر اصلی او واقعا در بین اهل دل خالی است که امیدواریم بزودی بزیور طبع آراسته گردد - رشته

دیگری که «سَخا» در آن فعالیت چشمگیری داشته و دارد سرودن ترانه و سرود است که به خاطر آگاهی از ردیف‌های موسیقی توانسته کارهای خوبی از طریق صدا و سیما ارائه نماید از سروده‌های او سرود معروف «خاک خوزستان» که از موفق‌ترین سروده‌های جنگ تحمیلی است و در ترانه‌های او دل‌شیدا، همسفر، دلم اینجاست، ایران وطنم، نور خدا و لبخند بهار معروفیت بیشتری دارند. اشعار «سَخا» سنتی و آمیخته‌ای از سبک اصفهانی و عراقی است: او در زمینه‌های مختلف از اشعار توحیدی، مذهبی، غزلیات عشقی، عرفانی و اجتماعی و اخلاقی و مثنویات گرفته تا طنزهای اجتماعی، گویش‌های اصفهانی و بختیاری آثار موفقی دارد.

و اینک چند نمونه از سروده‌های او

ایران وطنم

قسمت‌هایی از این اثر بصورت یک سرود میهنی در سازمان صدا و سیما جمهوری اسلامی

اجرا گردیده است.

می‌برم نام چو از کشور ایران وطنم

در دلم رخشد و بخشد به تنم جان وطنم

بهر من موهبتی بهتر از این نیست، که هست

عهد شیران وطنم، خاک دلیران وطنم

شده از همت و جانبازی گلگون کفن

سر بر دشت پر از لاله و ریحان وطنم

قامت افراشته، چون کوه بلند البرز

پنجه انداخته در پنجه‌ی طوفان وطنم

کورش و کاوه و جمشید و انوشیروان را

خاک پاکی است که پرورده به دامن وطنم

آرش و بابک و یعقوب و جلال الدینی

هر زمان داشته در عرصه‌ی میدان وطنم

نشود دستخوش حيله و دستان که بود

وطن زال زر و رستم دستان وطنم

خطه‌ی خط‌شکنان است که با سر خط نور

می‌کند جلوه خورشید درخشان وطنم

جان چه باشد که فدای وطن خویش کنم

که عزیز است مرا بیشتر از جان وطنم

آریایی است نژاد من و همواره «سَخا»

سرفرازم که بود کشور ایران وطنم

زنده عشق

بسکه شور عشق پنهانست در آواز ما

هفت بندی شوند از سوز دل دمساز ما

هر نفس عشاق را بر لب نوائی دلکش است

باشد از هر نغمه شور انگیزتر شهناز ما

دمبدم بخشیم روحی تازه بر دلمردگان

چون مسیحا در نفس گل میکند اعجاز ما

دولتی پاینده داریم از ازل با مهر دوست

زنده ی عشقیم و پایان نیست در آغاز ما

خار را نادیده میگیریم در این بوستان

خنده ی زینده گلهاست چشم انداز ما

باز هم بال فلک پیمای ما بخشید عشق

هر چه بشکستند صیادان پر پرواز ما

تیز پروازیم در اندیشه، اما هیچگاه

قصد آزار کبوتر نیست در شهباز ما

سالها خوردیم خون دل، ولی صاحب‌دلی

تا کنیم ابراز راز دل نشد همراز ما

خواجه را گوید در شیراز خوش بنشین که هست

آب رکنی زنده‌رود و اصفهان شیراز ما

باغ سرسبز غزل گلپوش می‌گردد سخا

هر زمان گل میکند طبع سخن پرواز ما

یاد یاران

گاهگاهی عشق در پیری جوانم میکند
این بهار آسوده از رنج خزانم میکند
در دلم گلبوته‌های آرزو سر می‌زنند
شوق این گل‌های رنگین باغبانم میکند
با نوای بلبل‌ی مست سرودن می‌شوم
ساز پرشور نسیمی نغمه خوانم میکند
همچو مرغان غزلخوان دست پر مهر بهار
نوگلی را سایبان آشیانم میکند
یاد یارانی که با هم بزم الفت داشتیم
همچو شمع انجمن آتش زبانم میکند
هر چه با من زندگی نامهربانتر میشود
بیشتر از پیش با خود مهربانم میکند
بر دلم تاب و توانی تازه می‌بخشد امید
هر چه پیری خسته جان و ناتوانم میکند
پای تا سر عشق و احساسم، ولی موی سپید
همچو آتش زیر خاکستر نهانم میکند
سرو آزادم ندارم باکی از باد خزان
جنگ با قهر طبیعت قهرمانم میکند
همچو تیر از راست رفتن سرنمی‌پیچم «سَخا»
گر چه هر دم بار پیری چون کمانم میکند

بهار تازه

ز بس بار جدائی از تو سنگین است بر دوشم

چو نی گویای خاموشم، چومی دریای پر جوشم

به امیدی که روزی چون بهار رفته باز آئی

چو دشت آرزو سبزم، چو باغ عشق گلپوشم

مگیر از من فروغ و گرمی و آتش زبانی را

که بی سوز و گداز عشق رویت شمع خاموشم

مکن پنهان نگاه دلنوازت را که من هر شب

شراب عشق از پیمانه ی چشم تو می نوشم

به سوی من نگاه گاه گاهی کردی و بردی

ز کف صبرم، ز دل تابم، ز تن جانم، ز سر هوشم

شبانگاهان که در باغ دلم گل میکنند یادت

سحر بوی بهار تازه می آید از آغوشم

زیاد من نخواهی رفت، از یادم مَبَر هرگز

فراموشم نخواهی شد، مکن هرگز فراموشم

بهار عشق

من آن آوای غربت نصیب خانه بر دوشم

که میسوزم بیادت در دل شبها و خاموشم

چو گیسویت پریشانم، چو گل سر در گریبانم

چو نی هر دم در افغانم، چو می هر لحظه در جوشم

اگر پیمانه بر دستم، به پیمان تو پابستم

که در میخانه چشم تو هر شب باده مینوشم

بیاض خاطر من هر شب که میروید گل بیادت

سحر بوی بهار عشق می آید از آغوشم

بسوی من نگاه گاه گاهی کردی و بردی

ز کف صبرم، ز دل تابم، ز تن جانم، ز سر هوشم

من از بیادت نخواهم برد، از یادم مبر هرگز

فراموشم نخواهی شد، مکن هرگز فراموشم

«سُخا» در انتظار آن بهار اندام نوشین لب

چو دشت آرزو سبزم، چو باغ عشق گلپوشم

شراب چکیده

قدم به سرو زطوفان خمیده میماند

رخم به غنچه‌ی پائیز دیده میماند

دو چشم من بدو جام بلور خورده بسنگ

سرشنگ من به شراب چکیده میماند

زالتهاب درون، شعله زار سینه‌ی من

به آشیان به آتش کشیده میماند

دلم زبس شده آماج تیر ناکامی

به صید از همه عالم رمیده میماند

زبس نشان محبت ندیده‌ام، نفسم

به آه کودک مادر ندیده میماند

از آن جلوه صبح امید نو می‌دم

که عمر من به شب بی سپیده میماند

چنان بسوز و گدازم که لاله در نظرم

بداغدار در گریبان دریده میماند

رسید پیری و شادم از آنکه عمر «سَخا»

به داستان به پایان رسیده میماند

لانه عشق

به یاد گل پرپر شدم علیرضا

بیاد چشم تو دیشب خمار من گل کرد

به سینه ناله ی بی اختیار من گل کرد

فروغ ان رخ پر مهر همچو ماه تمام

به پیش دیده ی اختر شمار من گل کرد

دلم بیاد تو افسرد در طلوع بهار

بگونه ای که خزان در بهار من گل کرد

ز خاک تازه جوانان شکفت لاله ی عشق

دوباره داغ تو در لاله زار من گل کرد

لهیب عشق تو ای آرزوی رفته ز دست

به شعله زار دل بیقرار من گل کرد

شمایلت به دلم نقش بست و آتش هجر

درون سینه ی آئینه وار من گل کرد

بیاد روی تو هر جا ز پای بنشستم

زموج اشک گلی در کنار من گل کرد

ز جور چرخ مخالف درین حصار «سَخا»

نوای مویه به مضراب تار من گل کرد

توضیحات: مخالف، مویه و حصار گوشه هائی از دستگاه سه گاهند.

دست امیدوار

دستی بگیر خسته‌ی از پا نشسته را

آزاد مکن زورطه‌ی غم دلشکسته را

امروز با گلی به دلی شوق و شور بخش

فردا دگر چه سود گل دسته دسته را؟

بگشاره‌ی بسوی خدا، تا شود کلید

دست امیدوار تو هر قفل بسته را

مگذار بی هدف به سر آید جوانیت

کس باز ناورد بکمان تیر جسته را

زان دل که بشکند ز تو دیگر صفا مخواه

پیوند نیست آینه‌های شکسته را

درعید با سعادت قربان عزیز دار

این موسم مبارک و روز خجسته را

گر کوتاه است از حرم کعبه دست تو

حرمت بدار کعبه‌ی دل‌های خسته را

سعی و صفا و مروه و میقات دردل است

از غیر دوست رشته‌ی الفت گسسته را

هر کس رها ز بند تعلق شود «سزا»

یابد نشاط طایراز دام رسته را

گل مهتاب

بر من نگاه کن که نگاه تو دیدنی است

با من سخن بگو که صدایت شنیدنی است

یکشب بیا دوباره بچنینم بزم عشق

کز باغ آسمان گل مهتاب چیدنی است

دامن مکش ز دست من ای نازنین ولی

گاهی بخود بناز، که نازت کشیدنی است

مرغ دلم هوای تو دارد، گمان مدار

کز بامت این کبوتر عاشق پریدنی است

دادم ز دست در ره عشق تو نقد جان

پنداشتم که مهر و محبت خریدنی است

گیسویه شانه ریز که در آفتاب عشق

این سایبان برای دلم آرمیدنی است

سر گشته ای که جان نسپارد به پای دل

هرگز گمان مدار به جانان رسیدنی است

یک شب ز نامرادی و یکشب در انتظار

هر شب به هر بهانه سر شکم چکیدنیست

یکدم «سخا» زیاد تو غافل نمیشود

چون رشته ی محبت او نابریدنی است

درس غم

بیاد شمع خاموش و ستاره‌ی پنهان شبهای تنهائیم «علیرضا»

امشب از آتش دل بیتاب در تبم

همچون نی از نوای دمام لب‌الم

چون شمع اگر به حال خودم گریه میکنم

منعم مکن که شعله بجان تر زهر شبنم

هر ساعتی که میگذرد نیش می زنند

بر جان خسته عقربه‌ها همچون عقربم

حجم کتاب ذهن پریشان من پر است

زان درس غم که داده معلم به مکتبم

من آن ستاره سوخته ام کز جفای چرخ

در زیر ابر تیره نهان گشته کوکبم

از داغ روی آن گل پژمرده در بهار

ای بس گل ترانه که پژمرده بر لبم

هر سوگنامه ای که نوشتم بیاد او

انگشت خامه‌ام شد و اشکم مرکبم

زخم دلم به شکوه دهن باز کرده است

تا در گلو ز غصه گیره خورده مطلبم

با اینکه بندی شب تنهائیم «سرخا»

گاهی شود چراغ دلم ذکر یاربم

آقای فرج الله شیرانی بیدآبادی متخلص به واصف فرزند شاعر ارجمند مرحوم عیسی قلی شیرانی بیدآبادی متخلص به سالم در سال ۱۳۲۵ خورشیدی در بیدآباد اصفهان پایه عرصه‌ی وجود نهاده و تحصیلات ابتدایی و دبیرستانی خود را در این شهر به اتمام رسانیده، واصف از سن دوازده سالگی لب به سرودن شعر گشوده و در اکثر انجمنهای ادبی شهر اصفهان مخصوصاً انجمن ادبی و هنری سعدی شرکت میکرده، مشارالیه از سبک عراقی پیروی میکند و به اشعار ملون یا ذوبحرین (اشعاری که به دو یا چند بحر گوناگون خوانده می‌شود) و اشعاری که دارای اوزان نامطبوع میباشد و اشعار لهجه‌ی شیرین محلی بختیاری علاقه‌ی عجیبی دارد و الحق نیکو از عهده‌ی سرودنشان برمی‌آید، واصف معتقد است که شاعر را با یک بیت می‌توان شاعر دانست و با هزاران بیت شاعر ندانست گفته‌ی معروف خیر الکلام قَلَّ وَ دَلَّ دلیلی بر عقیده‌ی اوست.

از اشعار اوست:

فیض رسان

کارگر از سعی و جهد و کار میالد بخویش

شد به خلق آنکو معین و یار میالد بخویش

آنکه می‌جنگد برای حفظ ناموس وطن

می‌سرفگر در صف پیکار میالد بخویش

اصفهان نصف جهان ز آثار تاریخی بود

ملت مازین نکو اثار میالد بخویش

فخر دار دانکه فیضش میرسد بر دیگران

ماه روشن‌گر به شام تار میالد به خویش

خواجیه ی دنیا طلب هرگز بفکر مرگ نیست

کاین چنین از ثروت بسیار میالد به خویش

این بدان تعریف خود کردن نشان جاهلیست

جان من کی آدم هشیار میالد بخویش

واصفا مسرور گردد روز حشر آن مؤمنی

کز ولای حیدر کرار ببالد بخویش

اشک شوق

میده‌د بر پیکر روشندان جان بامداد

می‌کند آفاق رایکسر درخشان بامداد

عاقبت در ناامیدیها بود امیدها

میشود آری پس از هر شب نمایان بامداد

لذت و افربری از جلوه‌ی امواج گل

با دل خرم روی گرسوی بستان بامداد

شب همه شب ماه من بر چهره ریزد اشک شوق

گل ز شب‌نم میشود آئینه بن‌دان بامداد

کیمیای تندرستی را یقین آری بدست

رهسپر گردی اگر بر کوهساران بامداد

رونقی در کسب و کار خویش یابد بی گمان

آنکه یادی میکند از حیّ سبحان بامداد

میده‌د بر ما نوید کامیابی و اصفاف

نغمه‌ی جان پرور مرغ سحر خوان بامداد

بنام خدا

مرحوم حسین شیرانی متخلص به راد فرزند مرحوم عزیزالله به سال یکهزار و سیصد و چهار هجری شمسی در بخش ۲ اصفهان بیدآباد دیده به جهان گشود. وی در اوایل جوانی تحصیلاتش را در نزد اساتید فن آموخت و چون به شعر و شاعری علاقه زیادی داشت همین علاقه زیاد او باعث شد که در دوره‌ی جوانیش به سوی انجمنهای شعر و ادب راه یابد و با همکاری بعضی از دوستان شاعرش به تشکیل انجمنهایی بنام پروانه و سعدی و بیدل پردازد. مرحوم راد بیشتر به سرودن غزل و مثنوی می پرداخت و برای فصل بهار و وجود گل اهمیت خاصی قائل بود. در زمان حیاتش گزیده‌ای از اشعارش را تحت عنوان «ندای راد» آماده طبع نمود ولی افسوس که گلچین روزگار او را امان نداد.

مرحوم راد شاعری متدین و مذهبی بود و الحق در تأسیس و تشکیل هیئت حسینی بیدآباد اصفهان زحمات فراوانی کشید.

مشارالیه در سال یکهزار و سیصد و هشتاد و پنج هجری شمسی طایر روانش بجانب گلزار بقا پرواز در آمد. روانش شاد از اشعار اوست.

آفتاب زندگی

سوختم در آتش رنج و عذاب زندگی

بهره‌ور هرگز نگردیدم از آب زندگی

سوختم از تشنگی خشکید فریاد عطش

سوختم با آتش دل در شباب زندگی

جان خود را می‌نمایم در ره میهن فدا

تا بماند نام نیکم در کتاب زندگی

جای کسب علم و فرهنگ و هنر، تن پروران

در تلاشند از برای خورد و خواب زندگی

آرزو دارم که شام شوم هجران بگذرد

سرزند در بامدادان آفتاب زندگی

رنجها بردم ولی بی بهره گردیدم ز گنج

نشئه یکدم هم نگشتم از شراب زندگی

کاش می‌گشتم رها ای راد از جور زمان

چونکه در سوز و گدازم ز التهاب زندگی

بزم دوستان

چو بزم دوستان جای دگر نیست

نشاط انگیز مأوای دگر نیست

بغیر از بانگ حق گوئی ز حق جو

خوش و دلجوئی آوای دگر نیست

پس از هر شب رسد از راه روزی

چرا گوئی که فردای دگر نیست؟

بغیر از زندگی در چشم عاقل

خدا داند معمای دگر نیست

بجز دنیای شور و عشق و عرفان

بدان ایدل که دنیای دگر نیست

بغیر از نام آزادی بگیتی

بدفتر نام زیبای دگر نیست

الا ای راد رأی نیــک بگـزین

که جز نیکی ترا رای دگر نیست

صداق شیرانی بیدآبادی متخلص به رهبر

صداق شیرانی بیدآبادی فرزند خیرالله و متخلص به رهبر در سال ۱۲۸۱ شمسی در محله بیدآباد بخش ۲ اصفهان متولد گردید. (دائی مرحوم پیام می‌باشد که شرحش گذشت) و از مریدان آقا میرزا زین العابدین نعمت الهی بوده و قدم در سیر و سلوک گذاشته و حضور جمعی از مشایخ و اقطاب را درک کرده است.

زند گر نوشخندی آن بت شیرین زبان من

بریزد قند و شکر از لبانش بر دهان من

منم از عشق او سوزان، سمندوار در آتش

ز هجر او شده بیرون ز تن تاب و توان من

نه آرامم ز عشقش روز و نه شب می برد خوابم

تنم فرسود و رفت از کالبد هوش و روان من

نگارم دوش در مجلس گره بگشود از گیسو

به دلها زد شرار و سوخت مغز استخوان من

بگویم با تو شعر نو بود همچون رفیق نو

رفیق کهنه بهتر ای بت شیرین بیان من

بهشت و قصر و حورالعین به زاهد باد ارزانی

جمال یار من باشد بهشت جاودان من

نثار خاک پایش می کنم «رهبر» سر و جان را

اگر آید شبی از درم نامهربان من

هوشنگ سیانی متخلص به سینا سرهنگ بازنشسته ارتش متولد ۱۳۱۹ فرزند لطف اله که نژاد بختیاری داشته در پاچنار بیدآباد متولد شده و با شعرای بنام اصفهان نوا، پیام، سالم، صحت، سخا، رهرو از یک فامیل بوده و با هم در انجمن‌های گوناگون اصفهان بخصوص انجمن ادبی و هنری پیام به خاطر ذوق و علاقه ای که به شعر داشته شرکت نموده و در سرودن اشعار حماسی نیز دستی دارد و دلستگی و به آن عشق میورزد بسرودن غزل و مثنوی علاقه مند است.

تومید

نازنینا عاشقم بر چهره زیبای تو
 آرزومندم که بینم یک نظر سیمای تو
 چشم بر هر جا که بگشایم شکوه و فرّ توست
 مستم از آن جلوه‌ی پیدا و ناپیدای تو
 در چمن هر چند گل زیبا و خوش منظر بود
 هست زیبائی آن از منظر زیبای تو
 صبگاهان میرسد بر گوش دل در باغ و راغ
 از نوای عنادلیان نغمه‌ی شیوای تو
 ریزش باران و آهنگ رسای آبشار
 شورها دارند از موزونی آوای تو
 رقص برگ بیدها و خنده گل‌های باغ
 جوش آن مستی بود از ساغر صهبای تو

چشمه سارانی که جاری گشته در دامن کوه

سربسر امواجشان فیض الست از دریای تو

کوهسارانی که میسایند سر بر آسمان

شوکت آنان بود از قدرت والای تو

سبز و سرمستند اگر گلگشت صحرا و چمن

تا قیامت نشسته میگردند از مینای تو

اختران و ماه و خورشید و هزاران کهکشان

روز و شب در جلوه آیند از ید بیضای تو

کعبه و میخانه، دیر و کلیسا و کنشت

نکته ها دارند از آن حسن بی همتای تو

در دل شیدای «سینا» وحشتی امروز نیست

چونکه باشد اگه از بخشایش فردای تو

ایکه دل ز آتش عشق تو بجوش آمده است

سینه از شعله شوق بخروش آمده است

امشب ای ماه بصد شور و نوا در بزم

خسته دل باده کشی حلقه بگوش آمده است

بگشادر که پریشان خمار آلودی

به تمنای تو ای باده فروش آمده است

من نه تنهاره میخانه گرفتم اینجا

آسمان نیز چومن کوزه بدوش آمده است

سینه اش چون خم می بود که سینا میگفت

دلم از آتش عشق تو بجوش آمده است

مرا یاری بود زیباتر از گل

تماشایی تر و بویاتر از گل

قدش موزون تر از سرو خرامان

بسی رعنا و روح افروز تر از گل

بود همچون بهاران دلکش و ناز

فرح بخش و چمن آراتر از گل

به انگونه شده پیرایش آن ماه

که بی شک گشته خوش سیماتر از گل

به رخسارش چه نسبت حسن گل را

که حسن اوست پر معناتر از گل

سحر در گلستان شد مت سینا

به بزم دلبر زیباتر از گل

نامش حسین شیرانی بیدآبادی متخلص به فرود اصفهانی داری مدرک تحصیلی فوق لیسانس علوم سیاسی متولد ۱۳۵۰ بیدآباد بخش دو اصفهان است. از بس علاقه به علم و دانش و فرهنگ دارد محیط دانشگاه را بر دیگر جاها ارج نهاده و کارمند دانشگاه گردیده است. از سال ۱۳۷۵ سرودن شعر را به طور پیگیر آغاز نموده است. عضو انجمن‌های ادبی صغیر اصفهانی و صائب می باشد. مبانی شعر و عرفان را نزد اساتید اهل فن، واصف- سرور اصفهانی- سخای اصفهانی آموخته. با علاقه وافر و شور و شوق و اشتیاق بی حد و مرز چشم به آینده‌ای روشن و تابناک دوخته و از محضر هر کدام از آنها توشه‌ای اندوخته دو نمونه از اندوخته هایش را به نظر اهل دل می‌رسانیم:

(نامبرده به اتفاق پدر بزرگوارش یکی دو مرتبه در بنده منزل تشریف آوردند و یکی دو نمونه از اشعارش را قرائت نمود که این حقیر چون استعداد او را دریافتم مُشوقش گشتم و اظهار نمودم قبل از شرکت در انجمن‌ها اشعارش را نزد اساتید سخن محل امثال استاد صحت و استاد سخا بخواند و نظریه آنها را بپذیرد و از انتقاد نه‌راسیده و گفتم برایش:

خاطر هر کس برنج‌د از هجوم انتقاد

نیست بر آینده‌ی او هیچ خوشبین انجمن

که این بیت دلپذیر را از این حقیر پذیرا شد و نتیجه اش همین است که امروز از اشعارش در می‌یابیم. (مؤلف)

غزل ۱

در سکوت شب تو را فریاد کردم با، غزل

ای دو چشمانت بسان آبی دریا، غزل

هیچ یاری را ندیدم چون تو پر جوش و خروش

هیچ یاری را ندیدم همچو تو زیبا غزل

آه، ای: مخموری پُر نشسته چون پیک شراب

در سکوت سرد خودت‌ها من را غزل

وہ! چگونه با زبان شعر گویم سرّ عشق؟

یا رباعی یا قصیده یا دو بیتی یا غزل

محرم اسرار می‌جستم به دور زندگی

هر چه گشتم هیچ کس پیدا نشد الا غزل

آه! دریابم: غزل من خویش را گم کرده‌ام

می‌شوم گم هر کجا گردد مرا پیدا غزل

من غزل را از دل مادر همی دارم به یاد

از «فرود» خاک تا افلاک رفتم با غزل

غزل ۲

غمی ژرفم، سکوتی مُوحِشَم، دردی غم انگیزم

شبه اشک ابری، در، سکوت زرد پائیزم

بسان طفل دور افتاده از مادر پریشانم

طنین آه درد آلوده‌ام از غصه لبریزم

اسیر گنجِ غُزلت گشته‌ام، از غصه بی تابم

به کنج خلوت‌م، همواره چون مرغ شب‌اويزم

چنان از سرنوشت شوم خود نالان و دلخونم

تو گویی با خودم، در گوشه‌ای هر دم گلاویزم

نه دستی تا ز خود رانم من این غم‌های افزون را

نه پایی تا کزین وحشت سرا یکباره بگریزم

نمی‌دانم چه نامم قصه‌ی پر غصه‌ی خود را

«فرودم»، اوج دردم، غصه‌ام، شعری غم انگیزم

نامش پیمان و نام خانوادگی‌ش شیرانی بیدآبادی متولد ۱۳۵۳ شمسی در بخش ۲ اصفهان فرزند حاج حسن شیرانی (رهرو اصفهانی) دارای تحصیلات دیپلم رشته علوم انسانی اغلب اوقات همراه پدرش در انجمن‌های ادبی اصفهان شرکت نموده است و اشعارش را قرائت و بنظر اساتید رسانید اوائل بعضی از شعرا تصور مینمودند که اشعار را پدرش برایش گفته است در صورتی که بعضی از اساتید سخن اهل محل می‌دانستند که از خود اوست و استعداد شعر را دارد و عیوب شعر را خوب می‌فهمد اولین غزلش را وقتی که برای اولین بار بزیارت حضرت امام رضا (ع) مشرف شده است و چشمش به گنبد افتاده به او الهام شده است سروده است با ردیف یا رضا و وقتی که در انجمن خواند مورد تشویق قرار گرفته و با اینکه اولین شعرش بوده است خالی از عیوب عروض و قافیه است برای تشویق و اشتیاق بیشتر نامبرده به شعر و سخن چند غزل از او آورده شد آرزومندیم در آینده اشعار وزین و موزونتری بسراید و با اراده محکم و قاطعتری در این راه گام بردارد موفقیت بیشتر نامبرده را از خداوند خواستاریم ضمناً یکی از مواردیکه بعضی‌ها را به تعجب و شگفتی واداشته است اینست که نامبرده علاقه عجیبی به کُتب علمی و طبی دارد و به خاصیت اکثر داروهای گیاهی و شیمیایی وارد است و اکثر داروها را می‌شناسد و میداند از کدام کشور ساخته شده و مشابه‌اش را کدام کشوری ساخته و بارها از او از طرف اشخاص متخصص مورد سؤال واقع شده و پاسخ آنها را به درستی داده است که اکثراً می‌گویند چرا در رشته پزشکی به تحصیل نپرداخته است.

در مدح منجی عالم بشریت امام عصر و زمان (عج)

در سَرِ شُوریده‌ام باشد هوای گوی یار

در دل پُر شوق من پیچیده چون گل بوی یار

دل ز هجرانست نالان میرسد کی روز وصل؟

کی شب‌ها می‌شود روشن ز ماه روی یار؟

تا اسیر دام تن باشم چو مرغم در قفس

تا رها از خویش گردم می‌زنم پر سوی یار

بی جهت عاشق نگشتم آن پری رخسار را

رفتم از خود تا که دیدم جلوه‌ی نیکوی یار

از شعف بگذار پیمان روی در محراب عشق

سر مکن خم هیچ گه جز بر خم ابروی یار

یا هو

قسمت ما تا که شد دیدار رویت یا رضا (ع)

توتیای چشم ما شد خاک کویت یا رضا (ع)

هشتمین گل از گلستان والای هستی به حق

همچو بلبل زان غزلخوانم به کویت یا رضا (ع)

چون توئی سلطان دین و می‌کنی حاجت روا

آرزومند آمدم از جان به سویت یا رضا (ع)

هست از جور و کرم حاتم گدای درگهت

عاشقم من عاشق آن خلق و خویت یا رضا (ع)

میشود یک تار مویت شافع پیمان به حشر

ای دل عالم فدای تار مویت یا رضا (ع)

(پیمان شیرانی) (پیمان)

غزل در مدح مولا علی

مرد حق محرم به راز کبریائی یا علی (ع)

دشمن حرص و طمع کبر و ریائی یا علی (ع)

ای طیب درد، چشم دردمندان سوی توست

از مَحَبَّت دردمندان را دوا یی یا علی (ع)

بینوا هر نیمه شب چشم انتظار دیدنت

بهر بی برگ و نوا برگ و نوائی یا علی (ع)

این نباشد پرتو خورشید نور فیض توست

چون طلوع و صبح عالم را حیاتی یا علی (ع)

گفته پیمان آبروی خَلْقَت از خَلْقِ علیست

از برای این دل شیدا صفائی یا علی

محرم

شیعیان رخت عزادر بر کنید

چشم را از اشگ ماتم تر کنید

شد محرم بار دیگر جلوه گر

گوش گردون زین مصیبت کر کنید

نه فلک را بانوای یا حسین^(ع)

با خبر زین سوگ حزن آور کنید

تاقیامت روز عاشورا پاست گفته‌ی پیمان به حق باور کنید

میلاد امام حسن مجتبی (ع)

گشته بر پا در زمین و آسمان جشن و سُرور

عالمی زین موهبت گردیده چون دریای نور

شیعیان مست مسرتها به صد شوقند و شور

گشته از میلاد پر فیضش زر دلها غصه دور

بسم الله الرحمن الرحيم

نامم حسن شیرانی بیدآبادی فرزند هاشم متولد آبان ماه ۱۳۲۱ شمسی، دارای دیپلم ادبی سال ۱۳۴۳ می‌باشم. شوق و ذوق شعر و ادب از سن ۱۳ الی ۱۴ سالگی در من به ظهور رسید و اولین بیت شعرم را هنوز به یاد دارم که آن این است.

می‌نشستم در کنار کوی تو تا ببینم گوشه‌ی ابروی تو

بعد که برای استاد نوا خواندم آن روانشاد گفت بسیار خوب بوده است که نه ردیف و قافیه می‌شناخته‌ای و نه به صنایع ادبی‌اش آشنایی داشته‌ای یک مصرع هم یادم هست که می‌توانم آب بردارم ز جوی کهکشان که اصلاً نام کلیم همدانی را نمی‌شناختم و بعد که دیوان نامبرده را مطالعه کردم، آنرا در دیوان استاد کلیم دیدم این یکی از عجایب روزگار است که پا در گلزار سخن گذاشتم بعد شعری در سال اول متوسطه برای یکی از فوتبالیست‌ها که از اقوام بوده و در تیم اصفهان بازی می‌کرد سرودم و چون آن روانشاد آشنایی با شعر نداشت، به او گفتم شعری برایت گفته‌ام شعر را به ناظم مدرسه داد و آن روانشاد هم اصلاً شعر را نخواند مرا مورد تنبیه شدید قرار داد و ذوق شعر گفتن را در من نابود ساخت که دیگر گرد شعر نرفتم و به کتابخوانی و رمانهای ادبی روی آوردم تا یکی از اقوام و دوستان در حادثه تصادف جانم را از دست داد و مرا خیلی مکدر و متأسف ساخت بخاطر من خطور نمود. شعری به زبان محلی بگویم و شعر را ساختم و با اینکه صنایع و بدایع ادبی را خوانده بودم و ردیف و قافیه را از خاطر برده بودم بالاخره خدا خواست و شعر را سرودم. به گوش

مرحوم پیام رسیده بود یکروز که با آن روانشاد سلام و علیکی داشتم در پاچنار که محل سکونت نامبرده بود، برخورد نمودم. گفت: شنیده‌ام شعری گفته‌ای؛ حال من یک طرح می‌دهم و مصرع اول آنرا می‌گویم که آن مصرع این است.

کسی که خشت کج اول به روی کار گذاشت

آنرا به صورت غزل درآورده و تا فردا بیاور و گرنه به همه می‌گویم که شاعر نیستی، با اینکه من شعر محلی بختیاری سروده بودم آن هم برای اولین بار و چون مورد استقبال اهالی محل و اهالی هم جوار محل که با زبان لری آشنایی داشتند قرار گرفت، نامبرده را هم تحت تاثیر قرار داده بود. البته در ماه رمضان بود و چون نامبرده شاعر و شخص رک سخنی بود، خیلی هم حاضر جواب بود مصرع را یادداشت کردم و به خانه آوردم و یادم هست ماه رمضان بود که بعد از انجام فرایض سفره‌ی افطاری را انداختند، من هم در این فکر بودم که اگر این

غزل ساخته نشود و نامبرده آبروی مرا در پاچنار که عصرها محل تجمع بزرگان محل بود می‌برد و از خداوند می‌خواستم مرا یاری دهد که آبرویم ریخته نشود و مانند قبل که ذکرش گذشت. ناگهان به لطف الهی مصرع دوم بیاد آمد که همیشه بر دل ما داغ انتظار گذاشت. قلم و کاغذی خواستم و تا آمدم مصرع دوم را بنویسم، سومی و چهارمی و پنجم و گمانم هفت بیت شد که دو سه بیت آن را جهت یادآوری می‌آورم

کسی که خشت کج اول به روی کار گذاشت

همیشه بر دل ما داغ انتظار گذاشت

درید پرده‌ی عشق را ناگهان حلاج

سپس ز شجاعت قدم به پای دار گذاشت

هر آنچه داشت غم و غصه رهرو بیدل

به نام شعر به دفتر یادگار گذاشت

افطار نکرده رفتم منزل ایشان و گفتم غزل را ساختم و متعجب شد و دو سه نفر بودند، دو نفر از اهالی محل و یک نفر از بخش ۳ اصفهان که علامت بند و متخصص علامت بندی‌های عاشورائی بود، غزل را خواندم برای او و قبول کرد می‌توانم مثل او قدم در این راه بردارم و استاد اولیه‌ی من مرحوم پیام است بعد از طرف مرحوم سالم به انجمن ادبی و هنری بیدل که هر هفته روزهای جمعه در منزل یکی از شعرا تشکیل می‌شد دعوت شدم و بعدا در انجمن های صائب-مشتاق-حافظ-خانه‌ی هنرمندان و فرازانگان دیگر انجمن ها راه یافتم.

از استاد نوا و مرحوم سالم و استاد سخا بهره‌ی کافی می‌گرفتم و از ایشان بیشتر با استاد صحت مأنوس و همدم شدم و اشعارم را تا به نظر ایشان نمی‌رساندم در هیچ انجمنی نمی‌خواندم حق استادی بیشتری بر گردن من دارند البته خود را شاعر نمی‌دانم ولی هر کس به قدر همت خود لانه ساخته و من هم به قدر توان، هرچند خود را ناقابل می‌دانم. سروده های خود را ابراز داشتم و ارائه نمودم امید است اگر قصوری و نقصی به چشم اهل سخن و سخن سنجان رسید به دیده‌ی اغماز بنگرند و اذعان دارم بعضی حروف باید جدا نوشته می‌شد سر هم نوشته شده و آنچه سر هم نوشته می‌شود باید جدا از هم نوشت. در غزلی از استاد صحت قدردانی کردم اما نه به اندازه‌ای که در خور نامبرده باشد. در سال ۱۳۴۷ با مدرک دیپلم ادبی به خدمت سازمان ثبت اسناد املاک مملکت درآمدم و حدود ۴۰ سال خدمت صادقانه انجام دادم که پرونده‌ی کارگزینی اینجانب حکایت از صدق عرایض دارد. در ۱۴ بهمن ماه ۱۳۸۵ بازنشسته شدم.

چون بعد از مرحوم روانشاد کریم هژبری متخلص به پیام که چندین سال مانند میرزا عباس خان شیدای دهکردی انجمن پیام را به خرج خود اداره می کرد به اینجانب حق استادی داشت و بعد اگر چه از خرمن شاعران دیگری مانند استاد نوای اصفهانی، مرحوم عیسی قلی شیرانی متخلص به سالم و استاد سخا خوشه و توشه ای برداشته‌ولی بیشتر با استاد صحت انیس و مونس بودم و از ایشان بیشتر کسب فیض کردم و قبلی از اینکه شعری در انجمن بخوانم بمنظر ایشان میرساندم و ایشان هم با کمال میل و اشتیاق و از صدق دل و صفای باطن اصلاحی می نمودند برای قدردانی از ایشان تا حد استطاعت غزلی از بیدل خواندم و از آن خیلی خوشنود گردید. در ماه مبارک رمضان ۱۳۷۳ و یا ۱۳۷۴ بود که بعد از افطار دیوان مولانا بیدل را آوردم و از روی آن غزل زیر را با الهام از روح پاک بیدل ساختم بعد از آن استاد صحت قدم رنجه فرموده منت بر شاگرد خود نهاده بمنزل تشریف آوردند و غزل را بنظر ایشان رساندم ایشان مناعت طبع نموده و گفتند من کجا و بیدل کجا. بهر جهت نظر ایشان را جلب و اظهار محبت فرمودند و اختیار را به بنده محول ساختند. برای تجلیل از این استاد گرامی و ارجمند نتیجه ی چندین سال زحمات ایشان غزلی است که تحریر خواهد شد و در چندین انجمن های اصفهان خواندم. و مورد تاکید اکثر شاعران سخن شناس قرار گرفت. البته این حقیر (رهرو) را با نامبردگان مقایسه نفرمایید که قابل نیستم امید است توانسته باشم با همین یک غزل حق استاد صحت را تا حدودی ادا کرده باشم.

مطلوب بی همتا

توئی مطلوب بی مثل و توئی محبوب بی همتا

توئی آسایش دلها توئی آرامش جانها

توئی ساقی که میریزی تو می در ساغر مستان

نمی بخشندی اذن تو سرمستی می و مینا

بیزم اهل دانش پرتو فیضت دهد گرمی

که از نور تو باشد روشنان را سینه‌ی سینا

ز شوق جلوه حسن تو باشد مست هر عاشق

ترا می جست از آغاز هر مجنون در این صحرا

سراسر باغ عالم از تو دارد رنگ و شادابی

ز شوق تست هردم ناله‌ی مستانه بلبل را

توئی دلدار و از ناز تو بیتاییم ما مستان

توئی جانان و از شور تو بزم ماست پرغوغا

تو و دریای جوشان کرم ما و گنجه‌کاری

که چشم ماست بر لطف تو هم امروز هم فردا

در این گلزار تنها دیده رهرو ترا بیند

که همچون بوی گل‌هایی تو هم پنهان و هم پیدا

یارب

یارب ای دانای هستی آفرین

خالق یکتا و رب العالمین

لطف خود کن شامل احوال من

تا شود خوشتر ز پار امسال من

ای خدا تو خالق و من بنده ام

آگهی از حال و از آینده ام

خود سرشستی از ازل آب و گل‌م

کن فروزان شمع عشقت در دلم

یارب از طاعات خود هستم خجل

از عبادات ریائی منفعل

مهر خود را درد لم کن جاگزین

ای خدای آسمان ها و زمین

یارب از جود و سخا و بذل خویش

بهره ورکن رهرو زار پریش

دلِ آتشین

الهی به توحید و عدل و کرم

به الانعام و یس و نون و القلم

به عز و جلال و به آن بارگاه

به پاکان هرگز نکرده گناه

به آنکس که باشد سزای درود

به آن عارف در کوع و سجود

به آن شیر مردان که باشد علی

دلیـر دلیـران علی و لـی

به آنان که دارند مهـرت به دل

به دلـهای از سوز تو مشتعل

به عطر دلاویز یاس سپید

به جانهای روشن ز نور امید

به سوز و گداز و به اشک و به آه

به حیرانی رهرو بی گناه

به خون شهیدان گلگون کفن

که دادند در راه تو جان و تن

به مردان آگاه دلـداه است

به عرفان پاکان آزاده ات

که مستم بساز و بسوزان مرا

کن از عشق سوزان فروزان مرا

به رهرو بیخشا دلی آتشین

که لبریز گردد ز نور یقین

یا زهرا بحر عصمت

مادر گیتی نمی‌زاید چو زهرا^(س) دختری

آسمان هرگز نمی‌بیند بمثلش اختری

بوی جنت را محمد(ص) می‌شنید از فاطمه^(س)

بود آن صبح صداقت را دم جان‌پروری

پاکی او را ندارد هیچ صبح صادق

بحر عصمت را نباشد همچو زهرا^(س) گوهری

برتر از آن پاکدامان عالم هستی ندید

بهتر از او کس نبود از بحر مولا همسری

کو دگر مادر که فرزندی بزاید چون حسین^(ع)

آنکه ماندش در این عالم نیامد سروری

کس گجاء بود تا دم ز اوصافش زند

وصف او رهرو نگنجد در کتاب و دفتری

یا هو

یا علی

جلوه رفسار

یا علی^(ع) ای مظهر ذات خدای لایزال

ایکه هستی در سپهر حق پرستی بی مثال

ماه و خورشید و فلک را جلوه از رخسار نشست

از قدوم تو زمین شد صاحب جاه و جلال

هر که آرد بر زبان نام ترا آید به وجد

بزم درویشان ز نامت می شود پر شور و حال

می زداید زنگ غم را یا علی گفتن ز دل

کی نشیند بر رخ یاران تو گرد ملال

نیست ممکن محو گردد نامت از لوح زمان

کی پذیرد مهر عالمتاب نقصان و زوال

یا علی هر کس چو رهرو مهر تو دارد به دل

طاقتش گردد قبول در گه حق چون بلال

در اوج حقیقت آفتابست علی^(ع)

در بحر وجود در نابست علی^(ع)

در کشور نور جلوه خورشید است

یعنی که بشهر علم بابست علی^(ع)

ظهور ولی عصر عجل‌اله تعالی فرجه

به ذات پاکست ای رب یگانه

به بزم پَر زشور عارفانه

ولی عصر ما را شادمان ساز

از این جشن و سرور شادمانه

ظهورش را مسجل کن نمایم

همه در انتظار جلودانه

اجابت کن دعای اهل دل را

به اشک و ناله و آه شبانه

خداوند مکن نومید ما را

از این سوز و گداز عاشقانه

دل‌م در دشت او شد خرم سوز

چکد اشکم ز شوقش دانه دانه

جهانی چشم در راهند رهرو

پی‌ی دیدار آن دُرّ یگانه

مولودیه حضرت زهرا (س)

به سرسبزی دشت و باغ و چمن
به اندیشه پاک اهل سخن
به صوت خوش بلبل نغمه ساز
به پاکی شبیم که شد پاکبار
به شوق ای قلم نغمه ای ساز کن
سرود نوئی از نو آغاز کن
که گردیده امشب چو خلد برین
زمین مشگبار و هوا غبرین
فرود آید از آسما اختری
ز خورشید تابنده روشنتری
ز میلاد پاکش بشر سرفراز
به دین محمد (ص) شود کار ساز
قلم دانی امشب سرورت ز چیست؟
قلم، دانی امشب که میلاد کیست؟
کند جلوه از اوج گردون سپهر
وجودی درخشانتر از ماه و مهر
بود دختر خاتم انبیاء
محمد (ص) رسول و حبیب خدا
ورا نام زهراى (س) اطهر بود
زمین از وجودش معطر بود
چو از نام او نه فلک روشن است
به مدحش زبان رهروا الکن است
این شعر در کتاب گل باغ آشنائی چاپ شده است.

ولادت شکافنده دانش

در اول ماه رجب از شادی و شور

برپاست میان شیعیان جشن و سرور

از فیض ولادت امام پـنـجـم

گردیده زمین و آسمان چشمه نور

میلاد حضرت امام محمد باقر (ع)

مدینه یافت زالطاف ایزد متعال

بروز اول ماه رجب شکوه و جلال

همه زمین و زمان غرق شور و شادی گشت

دمی که حضرت باقر عیان نمود جمال

قرین شوق و شعف گشت حضرت سجاد (ع)

وجود اطهر او شد ز نور مالا مال

چو خواست حضرت باقر (ع) جمال بنماید

بیامدند ملایک برای استقبال

در آسمان ولایت دمید خورشیدی

که نور او نپذیرد ز ابر تیره زوال

ز فیض چهره‌ی آن شمع تا ابد روشن

«سپهر گشت پر از نور و نقش هلال»

جهان علم و عمل پنجمین امام همام
سپهر روشن ایمان و بحر فر و جلال
پدید گشت رخ باقر العلوم که بود
مدام مجری احکام قادر متعال
چراغ دانش و بینش ز نور او روشن
به دفع شام ضلالت بسان صبح وصال
جهان فضل و شکافنده تمام علوم
که میگشود بمعراج معرفت پروبال
همان امام که از صبر و استقامت و حلم
نداشت همچو پدر در جهان نظیر و مثال
همان امام که سرپنجه‌ی محبت او
سترد از رخ دلشکسته گرد ملال
همان امام که در اول عمر پُر بارش
معین مردم بیچاره بود در هر حال
برای رونق و ترویج مذهب اسلام
نمی نشست زیبا یکدم آن خجسته خصال
به جد و جهد پی اعتلای دانش بود
اگرچه دشمن دینش دمی نداد مجال
کسی که عالم علم است و معرفت رهرو
چو اوست بحر و تو قطره وصف او محال محال

سلام بر غم

بارد از بام و درودیوار غم

جوشد از هر کوچه و بازار غم

زخم بر دل میزند چون تیغ درد

نیش بر جان میزند چون خار غم

هر که را بینی جگر خون از غم است

میدهد دل را مدام آزار غم

از ازل شد غم نصیب اهل دل

نیست جز در سینه هشیار غم

نیست غیر از خون دل در ساغر غم

کرده مینای مرا سرشار غم

سوز دل را کی توان پنهان کنم

چون مرا پیدا است از رخسار غم

هر که را بینم ز سوگت یا حسین^(ع)

همچو ما دارد به دل بسیار غم

بس گل خون ریخته در کربلاء

جوشد از دامن این گلزار غم

آه از این ماتم که هر دم میچکد

از دو چشمم خون و از گفتار غم

از غمت هر روز عاشورای ماست

تا قیامت میشود تکرار غم

همچو ما از این عزا دارد به دل

شهرم ماتم، کوچه غم، بازار غم

غوطه زد عباس در دریای خون
ساخت چشـم عالمی گلبار غم

جای نور و سبزه و گل پرورد

آسمان غم، دشت غم، کهسار غم

شرح هفتاد و دو تن غمنامه ایست

شد از آن در این ردیف طومار غم

دوش رهرو زین غم جانسوز گفت

بارد از بام و در و دیوار غم

این شعر در کتاب صحیفه عشق به چاپ رسیده است.

فارغ از دنیای هستی

بزم گرمی بود و دور ما بعشرت میگذشت
 مستی ما صبح و شب با اهل صحبت میگذشت
 یاد آن شبها که سرمست سخن در انجمن
 فیض می بردیم از هم گرچه فرصت میگذشت
 فارغ از دنیای هستی عمر ما با اهل دل
 باصفا، با گرم خوئی، با محبت میگذشت
 چشم ما چون روشنان در دشت شب بیدار بود
 روزگار ما در آن وادی بعبرت میگذشت
 لحظه‌های جانفزا در بزم ما مستانه بود
 در کنار هم نشینان با طراوت میگذشت
 بزم پرشور و نوا بود و سروری داشتیم
 نغمه خوان بودیم و هر دم با مسرت میگذشت
 شعر «سالم» بود و بزم دوستان چون بوستان
 زنده گی در هر نفس با انس و الفت میگذشت
 فکر ما را غرق گل میکرد چون دامن باغ
 آنچه در اندیشه‌ی رنگین صحت میگذشت
 شور دیگر داشت بزم ما ز اشعار «سخا»
 با سرودش مستی ما از نهایت میگذشت

با «فراز» و «واصف» شیرین سخن در بزم شعر

دمبدم آرام با شور و حرارت میگذشت

بود جام جان ما رهرو لباب از غزل

بزم گرمی بود و دور ما بعشرت میگذشت

۱. انجمن ادبی و هنری بیدل. انجمن محلی بود که روزهای جمعه در منزل یکی از شعرا تشکیل میشد و مرحوم استاد نوا - مرحوم استاد سالم - استاد صحت - استاد پیام - استاد سخا - استاد سرور و استاد واصف و مرحوم فراز و این حقیر کمترین از اعضای اصلی و پایه گذار آن بودند البته بقیه استادان و شعرای دیگری مانند استاد آشتی و غیره بعداً به آن پیوستند که قید اسامی بقیه باعث تطویل کلام می گردد و تا زمان حیات استاد نوا بمدت چندین سال و مداوم ادامه داشت که بعد از فوت آن روانشاد بحالت تعلیق درآمد و شاعرانی در این انجمن پرورش یافتند که امروز از شعرای بنام اصفهان هستند و این غزل بدان مناسبت سروده شده است.

یک سبد گل

گر گل مضمون نشانی در گلستان سخن

عطر گفتار تو می پیچد چو گل در انجمن

بسکه دارد دامن باغ ادب فیض سحر

مست گردد هر که بگشاید در باغ سخن

سبز فکران جلوه شاداب باغ هستی اند

از هنر صبح بهارند اهل معنا اهل فن

بزم ما گردیده چون گلشن ز فکر گلفشان

رنگ بازدپیش عطر شعر ما مشک ختن

همچو بوی گل کند پر انجمن را شعرتر

وادی رنگین خیلان سبز باشد چون چمن

در ادبگاه سخن رهرو نهادم پای دل

یک سبد گل ارمغان آورده ام در انجمن

هزاران باغ سفن

ای خوش آن یاران که از یاری هوادار همنده

گاه رنج و تنگدستی یار و غمخوار همنده

لذت همصحبتی کمتر ز شور عشق نیست

اهل دل در آغوش مشتاق دیدار همنده

گرچه میگردند گرد یکدیگر پروانه وار

شمع آسا روشنی بخش شب تار همنده

منت مردم بود باری گردن بر دوششان

اهل معنی گاه سختی ها مدد کار همنده

نیست جای شکوه از هجران گل در گلستان

این هزاران باغ هم گلگشت و گلزار همنده

رهروا گو مدعی را کن نظر در بزم ما

بین سخن سنجان زجان یار و مددکار همنده

ایران ایران

با قلم چون اهل دانش خدمت میهن کنیم

در ره روشنگری افکار را روشن کنیم

رهسپار راه حقیم و اهوارا یار ماست

دم به دم پیکار با ابلیس و اهریمن کنیم

خاک میهن در حقیقت هست میدان ستیز

ما خزان را بشکنیم و خاک را گلشن کنیم

یکدل و یک جان شویم از بهر احیای وطن

در ره مقصود باید ترک ما و من کنیم

بی گمان هر مشکلی آسان شود از اتحاد

نرمتر از موم یا عزم قوی آهمن کنیم

دوست میداریم کشور را وای رهرو بجاست

گر فدای هر وجب خاکش هزاران تن کنیم

شیرین شور انگیز

شعر ما در انجمن ها بس طراوت خیز بود

اهل دل را روح افزاو نشاط انگیز بود

زد از اول مصرع رنگین ما پهلوه گل

از ازل گفتار نغمه‌ها عیر آمیز بود

روشنان خورشید را در خویش پیدا کرده اند

سینه شب زنده داران از سحر لبریز بود

صیقل زنکار بر بودیم از خوش خصلتی

گر چه برخورد فلک با ما ستیز آمیز بود

گر چه نقش بیشتون از کوهکن شد جلوه گر

نقش این آینه از شیرین شور انگیز بود

در زمین سبز شعرم تا سرودم از بهار

تاتداعی شد برایم وصفی از پاییز بود

شد شکوفا انجمن از فیض گلهای سخن

باغ رنگین ادب رهرو چه حاصلخیز بود

گل شهر من

طبع رنگینم بباغ انجمن گل می‌کند

همچو بلبل نغمه‌هایم در چمن گل میکند

راز سرپوشیده‌ای دارم که می‌سوزم چو شمع

داغ‌های سینه‌ی من در سخن گل می‌کند

فاش می‌گویم زبان حال مردم زان جهت

گفته‌هایم در میان مرد و زن گل میکند

هست امید اینکه باشد شعر‌هایم چاره‌ساز

گاه بیت تازه‌ای در هر زَمَن گل می‌کند

هر زمان با گفته‌ی نو پا نهم در بزم شعر

هر کلام تازه‌ام در انجمن گل می‌کند

کرده از صدها هنر در این جهان گل شهر من

اصفهانی گفتن من در وطن گل می‌کند

منصب عزت

رویش گل به چمن منصب عزت بخشد

لاله بر دشت و دمن منصب عزت بخشد

کار تن پروریت موجب عزت نشود

کوشش و زنج و محن منصب عزت بخشد

حرمت باغ به گل باشد و آوای هزار

کی بدان صوت زعن منصب عزت بخشد

زشت خوشی و کژی را بزدای از خاطر

که ترا خلق حسن منصب عزت بخشد

زیور مرد ادب باشد و اخلاق نیکو

کی به او زیور تن منصب عزت بخشد

جز پی گفته پر مغز مباش ای رهرو

که ترا فرسخن منصب عزت بخشد

طوفان غم

موج دریا بر طوفان غم ما هیچ است

پیچ و تاب ره و سنگینی غمها هیچ است

پیش آن دیده که دنیا همه هیچانست

بار سنگین غم ورنجش دنیا هیچ است

هر که امروز دهد تن به قضا و قدر

بهر او بودن و نابودن فردا هیچ است

هر که آن چهره بشکفته تر از گلشن دید

پیش رویش چمن و جلوه گلها هیچ است

پیش آن کس که بجانش نزد آتش غم عشق

قصه عاشقی و امق و عذرا هیچ است

رهرو آنکس که نشد پاک نشد یوسف وقت

در بر پاک نظر حسن زلیخا هیچ است

ناله جانسوز

ناله جانسوز مرغان چمن از یکطرف

بانگ چنـدش آورِ زاغ و زَغَن از یکطرف

خاروخس یکسوی و یکجا دامن صحرا و دشت

بی طراوت گشتن بناغ و چمن از یکطرف

خشم قهار طبیعت کینه توز و جانگداز

فتنه و کین توزی اهل فتن از یکطرف

دیده حسرت گشودن بر چمن فصل خزان

شوره زاران کشتن دشت و دمن از یکطرف

صادقانه دیده بستن بر کنش های عوام

خون جگر گردیدن صدها چومن از یکطرف

گل بیغما بردن باد خزان از شش جهت

زیر پر سر بردن مرغِ سُخن از یک طرف

یکطرف بیهوده جان کندن بنام زندگی

رهروا نومیدی و رنج و محن از یکطرف

شافه نیلوفر

هدیه‌ی من از برایت شاخه نیلوفر است

دفتر شعرترم را ارمغانی دیگر است

می‌گدازد سینه‌ام را آتش سوزان عشق

دامنم از اشک غم چون آسمان پراختر است

طاقت از من می‌رباید لحظه‌های انتظار

چشم امیدم براهت تا قیامت بر در است

داغ هجرانت بدشت سینه‌ام گل کرده است

این چمن را بین که پُر از لاله‌های احمر است

نشئه‌ای هرگز نمی‌بخشد به ما اشعارنو

سبک صائب چون شرابی ناب مستی آورد است

کن نظر بر زنده‌رود شهر ما کز شور موج

رهروا چون طبع ما لبریز مضمون تراست

سوفتم در بزم هستی

آمدی وقتی که مرغ روح در پرواز بود

طایر جانم اسیر پنجه‌ی شهباز بود

آن زمان رفتی زپیش من که با صد آرزو

مرغ دل در اوج مستی سحر خوش از پرواز بود

تارسیدم بر خط پایان حرمانهای خویش

دیدم آنجا ناامیدی نقطه‌ی آغاز بود

یاد او تا واپسین دم هم نرفت از خاطرم

بسکه آن شور آفرین پُر عشوه و طناز بود

تا طنین افکن شود صوت هزار از گلستان

کاش جاری در هوا موسیقی و آواز بود

بی تو عمری سوختم در بزم هستی همچو شمع

سوز عشقت با دل من روز و شب دمساز بود

گوش کس نشنید رهرو گر چه باسُوزِ جگر

نالۀ بلبل در این گلشن طنین انداز بود

نالهی چشم

نال‌ه را در نای پنهان کرده ایم

سینه را زین شعله سوزان کرده ایم

تا نگردد آگه از دردم رقیب

درد را با نالیه درمان کرده ایم

معرفت را گوشه گیر غزلیم

همدلی با اهل عرفان کرده ایم

نیست ما را باکی از بیگانگان

شکوها از آشنایان کرده ایم

شعله بودیم و کنون خاکستریم

خویش را در خویش پنهان کرده ایم

چشم ما بر کس نباشد جز خدای

خویش را از خود گریزان کرده ایم

چونکه بر بستیم چشم از این جهان

یاوه گویان را پشیمان کرده ایم

چشم ما هرگز به لطف کس نبود

گرچه بس بر خلق احسان کرده ایم

رهروا نشنید گوشی گرچه ما

نال‌ه ها با چشم گریان کرده ایم

لاله زار

از نبوغ شاعران دشت سخن شد لاله زار

از گل اندیشه ها خاک وطن شد لاله زار

نالای ببل برآمد شد بنفشه سرنگون

گل گریبان چاک زد گلگون کفن شد لاله زار

سنبل و گل سر بهم ساینند از باد صبا

گوئیا میدان جنگ تن به تن شد لاله زار

در نوا خوانی رقیب یکدیگر مرغان باغ

هر یکی گوید زمین از داغ من شد لاله زار

رهروا دی ماه با رخساره زردش رسید

جلوه گر شد خار و خس بی نسترن شد لاله زار

می گذارد رو بخاموشی چراغ عمر ما

تند بادنیستی آید سراغ عمر ما

سوز و ساز زندگی نور امید از ما گرفت

بزم ما روشن نگردید از چراغ عمر ما

نا شکفته غنچه امید را پژمرده گشت

وه که تاراج خزان گردید باغ عمر ما

لحظه ای آسودگی باشد خیالی بس محال

کو سرود زندگانی کو فراغ عمر ما؟

ابر می گرید زغم بر جان ما رهرو مُدام

روی برگ لالهی دل ماند داغ عمر ما

انجمن صائب

در میان شاعران با صفا بینی مرا

در کنار محفل اهل وفا بینی مرا

نیست در بزم سخن نیرنگ و سالوس و ریا

در جوار اهل انیس بی ریا بینی مرا

عندلیان در گلستان نغمه خوانی می کنند

با هزاران خوش الحان هم صدا بینی مرا

سبک صائب چون که مطلوبست بین اهل فن

بین این اهل فن مضمون سرا بینی مرا

انجمن دانشسرای اهل ذوق و ییش است

صبح هر آدینه در دانشسرا بینی مرا

اهل دل را ساز و برگ نیست مثل دیگران

نیست پروایی که بی برگ و نوا بینی مرا

از بیان شاعران ما خط وافر می بریم

رهرو از این تازه گویان کی جدا بینی مرا

گل اندیشه

هر که بخشد روشنی چون شمع در این انجمن

جلوه پیدا میکند چون شاخه‌ی گل در چمن

هر که را مضمون رنگین نسبت در باغ غزل

نیست ممکن شعر او گردد قبول اهل فن

نغمه هر کس که گلگون گشت از خون جگر

میکند گل شعر نغز او بگلزار سخن

هر کسی شد از بهار عشق و مستی تر دماغ

از گل اندیشه ریزد طرح صد باغ و چمن

هر که رهرو شد گل افشان از نفس همچون نسیم

فیض بخش گلشن هستی است چون مشک ختن

دود چراغ

بشکفد گر غنچه اندیشه در باغ سخن

شورشی بر پاکتم از شعر تر در انجمن

گر صفابخش محافل گشته شعر سبز من

داده طرز تازه‌ی من آب و رنگی در سخن

از ریاحین کرده تا بالین و بستر مصرع

جلوه دارد شعر من چون گل در آغوش چمن

تا دهم ره معنی بیگانه را در هر غزل

فیض‌ها باید بگیرم از بیان اهل فن

مُهمَلاتِ مشتمل‌انگیز را با نام شعر

می دهد بی‌مایه تا کی خورد ارباب سخن

کن تحمل درد طاقت سوز را در راه شعر

«درد باید مردسوز و مرد باید گامزن»

سالها باید خودم در شاعری دود چراغ

شمع سان باید بسوزم در شبستان سخن

تا شوم مانند رنگین نغمه گان نازک خیال

تا که باید فیض اهل شعر از گفتار من

این شنیدستم سنائی گفته «طفل از روی طبع»

«عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن»

یا رها سازم پس از این شاعری را رهروا

یا کنم شوری به پا از شعر تر در انجمن

فوشیینی به آینده

شکر ایزد را که محتاج خسیسان نیستم

ز آنکه دیگر در سخن طفل دبستان نیستم

همت مردانه را در هر زمان گیرم بکار

ز انتقاد اهل فن هرگز گریزان نیستم

میرسانم معرفت را تا بسرحد کمال

گرچه اکنون همردیف اهل عرفان نیستم

بسکه از آینده خوشبینم بطرز شاعری

ناامید از طبع همچون چشمه جوشان نیستم

چون بود از بحر اشعارم حقیقت موج زن

هیچگاه از گفته های خود پشیمان نیستم

بزم ما چون میشود برپا ز جمع اهل ذوق

رهرو از اهل ادب خاطر پریشان نیستم

تحفه ناقابل

خودنمائی نزد ارباب ادب بی حاصل است

ادعارا دور از خود کن که کاری باطل است

میشود مقبول هر کس زرچو شد کامل عیار

چون طلا هر گفته رنگین عیارش کامل است

اینکه بینی شعر پرسوزم بود لبریز درد

در کلام آتشین ما عیان سوز دل است

تازه گوئیهای صائب، را چنین آسان مگیر

آشنا با معنی بیگانه گشتن مشکل است

نازک اندیشی چو در طرز سخن آید بکار

آن سخن در پیش اهل دل چو شعر بیدل است

گرچه رهرو از دیار سبز فکran میرسم

گفته من بهر یاران تحفه ناقابل است

هیچستان

پیش روشن نظران جلوه دنیا هیچ است

موج دریا بر طوفان دل ما هیچ است

در بیابان نهراسد دل مجنون زسراب

بهر او تشنگی و گرمی صحرا هیچ است

هر که امروز دهد تن به قضا و به قدر

بی گمان در نظرش محنت فردا هیچ است

باور هر که شود هیچ شود هیچستان

غم و ناراحتی و رنجش دنیا هیچ است

آتش عشق اگر شعله نزد در دل کس

رهروا در نظرش جلوه گلها هیچ است

گل باوران

ای خوش آن یاران که از یاری هوادار همنده

گاه رنج و تنگدستی یار و غمخوار همنده

لذت همصحبتی با اهل دل خود عالمیست

اهل فن در انجمن مشتاق دیدار همنده

بی‌امان گردند گرد یکدیگر پروانه وار

شمع آسا روشنی بخش شب تار همنده

منت دو نان کجا از بهر نانی میکشند

همراهان گاه سختی‌ها مددکار همنده

نیست این گل باوران را شکوهی از هجر گل

این هزاران باغ هم گلگشت و گلزار همنده

رهروا گو مدعی را کن بی‌زم ما نظر

بین سخن سبحان زجان یار و مددکار همنده

گنجینه اسرار

ماجرگر سوختگان یارو مدد کار همیم

همه دلسوز هم و یاور و غمخوار همیم

همه در بزم سخن مست ز گفتار تریم

همه مشتاق سخنان گهربار همیم

در شبستان سخن گرچه سراپا سوزیم

باگداز دل خود شمع شب تار همیم

بهر ما پاکدلان خوشتر از این فرصت نیست

بی سبب نیست اگر طالب دیدار همیم

داغداریم چو آلاله و دلخون چو بهار

چتر غم بر سر و گنجینه اسرار همیم

باغ سرسبز سخن پر گل از اندیشه ماست

رهرو از نغمه رنگین گل گلزار همیم

راز بقا

با سخندان کم درشتی کن حیا این است و بس

عهد و پیمان هیچ‌گه مشکن خطا این است و بس

میکند نازک خیالی شعر را پرمغزتر

گوه‌ی بحر معنائی را بها این است و بس

نقش رنگینی ز خود بگذار در باغ سخن

بهترین نقشی که می ماند بجا این است و بس

سعی کن اشعار تو گیرد بخود رنگ زمان

جاودانی شعر گو راز بقا این است و بس

از طراوت باش روح افزاتر از صبح بهار

فیض بخش باغ هستی شو صفا این است و بس

چون قلم درد و غم اهل زمان را کن رقم

شیوه آزادگان سر تا پیا این است و بس

رهروا مشکن غرور خود مده از کف وقار

سروآسا راست کن قامت بها این است و بس

مشک فتن

گر گل و سبزه شناسی چمن ارزان مفروش

نستان سیم و زر و نسترن ارزان مفروش

پیش هر بی هنری عرضه مکن در کلام

قدردان باش هنر را چو من ارزان مفروش

معنی پوچ مکن عرضه بیازار سخن

مبرا جز خود و شعر کهن ارزان مفروش

هر کلامی که شد ارزنده گل سرسبد است

بشنو از من سخن و این سخن ارزان مفروش

در بر سنگدلان اشک چه ریزی بر خاک

گو هر خویش بهر انجمن ارزان مفروش

دشت عشق است که مشک ختنش خون جگریست

باش چون رهرو و مشک ختن ارزان مفروش

مضمون رنگین

معنی والاسخن را نغز و شیوا میکند

شعر از مضمون رنگین جلوه پیدا میکند

گاه گل در دامن کهسار میروید زسنگ

نقش پای اهل همت ره بخارا میکند

رهروان را سختی راه طلب آرد بشوق

عاقبت جوینده راه خویش پیدا میکند

گونه‌ی ما چون شفق گلگون شد از سوز جگر

رنگ گلگون عاشقان را زود رسوا میکند

سعی کن از خود کنی پرواز همچون بوی گل

هر که رفت از خویش اعجاز مسیحا میکند

باش نورافشان زجان در کلبه‌ی احزان چوشمع

فیض بخشی عقده‌های بسته را و میکند

مست سبک اصفهانی گشته رهرو در غزل

همچو بلبل در گلستان شور برپا میکند

چشمه خورشید

کاشتم تا در دیار دل گل توحید را

یافتم مانند شب‌نم خانه‌ی خورشید را

هر کسی دُزدِ نفس در کوچه باغ انتظار

عاقبت مستانه‌ی بویید گل امید را

فیض بخش این باغ را چون سرو شاداب چمن

تا ابد آور به کف سر سبزی جاوید را

با صفا کن سینه را عیسی نفس چون صبح باش

تا که چون شب‌نم بیابی چشمه خورشید را

موج غم سازد دل آشفته را آشفته تر

هر نسیم این چمن در لرزه آرد بیداد

بهر بی برگ و نوایان باش چون صبح بهار

چون چمن لبریز گل کن گلشن امیدوار

رهرو از گفتار تر طبع سخندان آگه است

گوهری تنها شناسد قدر مروارید را

شعر سبز

شعر سبزم به‌ار را ماند

جلوه سبزه زار را ماند

اشک از دیده‌ام بود جاری

دیده‌ام به‌ار را ماند

نیست صلح و صفا که پهنه خاک

صحنه‌ی کار راز را ماند

سوز دل چون ستارگان پیداست

صبح ما شام تار را ماند

دفترم لاله زار رنگین است

«سینه داغدار را ماند»

شعریدل شنو که خوش گفتست

«موج گل بی تو خار را ماند»

نفسم گلفشان دم‌د ره‌رو

سینه صبح به‌ار را ماند

عطر شعر

اهل دل هرگاه در بزم سخن پا می‌نهند

بعد رفتن عطر شعر خویش را جا می‌نهند

فیض گیرد گلشن معنی ز فکر سبزشان

سبزه‌ها سر می‌زنند در هر کجا پا می‌نهند

گل بنرمی میدواند ریشه در رگهای سنگ

آتشین دلها اثر در سنگ خارا می‌نهند

طرزشان باشد به پیش اهل معنی دلنشین

گفته‌های چون شکر از خویش بر جا می‌نهند

تا که چون صائب شود لبریز گل اشعارشان

پای دل مستانه در گلدشت معنی می‌نهند

در شبستان سخن سوزند از بس همچو شمع

یادگاری رهرو از این سوختنها می‌نهد

استقبال از غزل مولانا بیدل با مطلع

آرزو سوخت نفس آینه‌ی دل بستند

جاده پیچید بخود صورت محمل بستند

درباره‌ی استاد صحت استاد مسلم و کم نظیر سبک اصفهانی

روشنان بر سخنش آینه‌ی دل بستند

اهل دل چشم بر این شاعر قابل بستند

هر کجا صحبتی از صحت و گفتارش بود

اهل فن بر غزل تازه‌ی او دل بستند

بسکه حیرت زده شعر ترش گردیدند

سُخنش جمله به آینه مقابل بستند

بزمش از اشک گهربار قلم رنگین بود

چلچراغش ز گل اشک به محفل بستند

بسکه سَرَمَسْتِ بهارِ غزلش گردیدند

دل به صحت که بود ثانی «بیدل» بستند

موشکافان سخن سنج به صد خون جگر

هم چو او معنی بیگانه و مشکل بستند

رهروا پاسخ بیدل بود این شعر که گفت

«آرزو سوخت نفس آینه‌ی دل بستند»

سلام

سلامی به استاد صحت گرامی

ای شاعروارسته برجسته سلام
آراسته بر قامت تو زیور شعر
ای در چمن سخن چو گلدسته سلام
صحت بتو از رهرو دلخسته سلام

تبرستان

www.tabarestan.info

سلام

جواب سلام استاد صحت

ای کاش همیشه در سلامت باشی
از من بتو ای رهرو آزاده سلام
در عافیت و دور ز آفت باشی
ای کاش که در کمال صحت باشی

فودم

حاجتم بر کس نباشد تا که غمخوار خودم

همدم و هم صحبت و همراز و هم‌یار خودم

جز گذار دل نبخشد کس بی‌زخم روشنی

در شبستان سخن شمع شب تار خودم

بی نیاز از باغ و بستان و گلستان و چمن

هم گل و هم لاله زار و هم چمنزار خودم

نیستم حسرت خور مضمون بکر دیگران

تار هین منت طبع گهریار خودم

نیست ممکن لاله رخساری رُباید دل ز من

بر سر عهد خود و یار وفادار خودم

گرچه از روشنضمیران فیض گیرم در سخن

رهروا پیوسته در اصلاح اشعار خودم

یکی ایست

پیش پاکان طریقت فقر و استغفار یکی ایست

زیستن با سادگی با مکننت دنیا یکی ایست

«خود حسابان را نباشد باکی از روز حساب»

در نظر دنیا و عقباً عاقبت بین را یکی ایست

با سبک مغزان بی منطق طرف گشتن خطاست

یاوه گو را حرف بی معنا و با معنا یکی ایست

قصه‌ی موسی و چوپان وصل بر حق گشتن است

صافدل را در بر حق قدر با موسی یکی است

ظاهر آرایان فریب غفلت خود میخورند

اهل حق را جامه‌ی پشمینه و دیبا یکی است

مردم آزاری بود دور از مرام مردمی

ددمنش را نیش و نوش و زشت بازیبا یکی ایست

این جواب آن غزل رهرو که میگوید «کلیم»^۱

«آستان و مسند دنیا بر دانا یکی ایست»

میهمان بزم خورشید

در سپر زندگانی گرچه سوزان از غمیم

همچو خورشید درخشان فیض بخش عالمیم

درد ما را کس نمی‌داند بجز همدرد ما

غمگنان خسته جهان را غمگسار و همدیم

میهمان بزم خورشیدیم همچون اختران

یا که غواصان گوه‌ریاب در قعر یمیم؟

همدم و همدستان و هم‌زبان و همنوا

در ره احسان بهم بخشنده تر از حاتمیم

رنج و محنت هرچه پیش آید تحمل میکنیم

در بر سیل حوادث پایدار و محکمیم

از کمال و معرفت چرخ ادب را آفتاب

در گلستان سخن بر برگ گلها شبنمیم

نیست ممکن احتیاج مافتد بر غیر دوست

رهروا ما جملگی یار و مددکار همیم

شیره جان

هر آنکس که با شیر جان سخن پرورد

در این انجمن باغی از نسترن پرورد

سخندان که در شعر خود آورد طرز نو

مضامین رنگین بشعر کهن پرورد

هر آنکس که گل چند از باغ اندیشه ها

تواند که طبع رودن را چومن پرورد

اگر کس بگلزار معنی شود سبز فکر

تواند چو فصل بهاران چمن سرود

بتابد چو در بیستون چشمه ی ماهتاب

شود جوی شیری گرش کوهکن پرورد

گر اندیشه گردد چو خورشید از روشنی

چو انجم گل نور در انجمن پرورد

بود بی خبر کور دل، رهرو از نور حق

شود تیره جان همچو شب هر که تن پرورد

تب‌دق

خُلق چون گردد نکو دل جای خالق می‌شود

نَفَس اگر دزدد نَفَس یار موافق می‌شود

حَس زیبایی پرستی هر کسی پیدا کند

حُسن دلخواهی چو بیند زود عاشق می‌شود

کن تحمل ظلمت شب را که صبحش از پی است

بعد شام تیره پیدا صبح صادق می‌شود

رشته‌ی الفت شود پا پیچت از دلبستگی

عمر غافل سربه سر صرف علایق می‌شود

از سخن سنجان مضمون آفرین غافل مباش

در بر آینه طوطی زود ناطق می‌شود

طبع مستغنی نگردد سیر از مضمون بکر

اهل دل بر معنی بیگانه شایق می‌شود

گفته‌ی رنگین بخیلان را زند آتش بجان

شعر تر رهرو حسودان را تب‌دق می‌شود

نغمه هزاران

دارم دلی شکسته از جُور روز گاران

ریزم سِرِشک گلگون هَر دَم ز هجرِ یاران

طبعم شود شِکِوفا در فِصلِ نوبهاران

سر می‌دهم سخن را چون نغمه‌ی هزاران

از سوز عشق از بس یاران شوند گریان

گردد سراب دریا از آب چشم باران

در عهد طفلی خود طعمِ غم چشاندند

دادند از اَلستم غمها چو غمگساران

از فیض بی دریغ دادار گردد آگه

گر تشنه‌ای بنوشد از آب چشمه ساران

گیرم همواره رهرو شعر و غزل سرودی

سعدی نمی‌توان شد حتی به روز گاران

نماز شوق

چون قلم ای کارپرداز سخن آزاده باش

خاکساری پیشه کن افتاده همچون جاده باش

تا به کی چون خار روئیدن در این دامن دشت

گردن دعوی مکش مانند خاک افتاده باش

مست کن اهل سخن را از کلام آتشین

نشئه بخش انجمن مانند جام باده باش

بامی وحدت وضو باید نماز شوق را

مست عشق حق شو آنکه بر سر سجاده باش

دستگیری کن زپا افتادگان را چون عصا

در دیار خستگان امداد را آماده باش

غنچه تا باشد گیره خونِ دلِ خود می خورد

همچو گل در این چمن با چهره بگشاده باش

حلّ هر مشکل به دست ناخن تدبیر توست

در بر سیل حوادث همچو گه استاده باش

این جواب آن غزل رهرو که «صائب» گفته است

«گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش»

شکرشکن

عمر گرانمایه را صرف سخن کرده‌ایم

دامن اندیشه را رشک چمن کرده‌ایم

در دل شبها چو شمع گرچه زغم سوختیم

معنی پوشور را ژیب سخن کرده‌ایم

تا که معطر کنیم هر نفس این باغ را

خون به دل خویش چون مشک ختن کرده‌ایم

همچو نسیم صبا که نیست از گل جدا

همره دل سیر در دشت و دمن کرده‌ایم

در چمن روزگار پوشش زخم خودیم

جامه زخون جگر چو گل به تن کرده‌ایم

بغیر وحدت دگر نبوده آئین را

که همچو پاکان حذر زما و من کرده‌ایم

اگرچه ما بوده ایم چو طوطیان در قفس

طبع سخن گوی را شکرشکن کرده‌ایم

رهرو از آن خوشدلیم که راه حق رفته‌ایم

گرچه همه عمر را طی به می‌خن کرده‌ایم

عطر راز

دشت پرسوزم زداغ دل ثمر آورده‌ام

لاله‌ی آتش دلم سوز جگر آورده‌ام

کرده‌ام با چشم دل سیر خیابان بهار

تا که عطر راز از باغ سحر آورده‌ام

شعر ترپرورده‌ام با اشک چشم خویشتن

از برای اهل دل مضمون تر آورده‌ام

نیست غیر از آتش دل بر زبان من چو شمع

قصه امشب بر لب از سوز جگر آورده‌ام

غوطه ور گردیده‌ام در بحر بی پایان عشق

با هزاران خون دل لعل و گهر آورده‌ام

تا کند چون شاخه‌ی گل جلوه شعر ناب من

باغ رخسار ترا پیش نظر آورده‌ام

رهروم سیرم بود در دشت گلها چون نسیم

تحفه‌ی نازک خیالی زین سفر آورده‌ام

مپرس

موج دریای غمم از پیچ و تاب من مپرس

سیل سرتاپاخروشم از شتاب من مپرس

در محیط زندگانی چون حبابم روی آب

از امید سبزه سر نقشش بر آب من مپرس

انتظار خنده بر لب داشتن از من مدار

گریه ام بین دیگر از رنج و عذاب من مپرس

چون شهابم در گداز از تیره روزی های خویش

گرم سوزم چون سپند از اضطراب من مپرس

لاله پر داغ را در دامن صحرا بین

دیگراز سوز دل برالتهاب من مپرس

یاد ما در خاطر روشن ضمیران ماندنی است

رهرواز طبع روان و شعر ناب من مپرس

غروب محبت‌ها

نه دستی که خاری بر آرد ز پائی
نه یاری که یاری رساند به یاران
چه رو داده یارب در این دشت دهشت؟
که انسان گریزد هراسان ز انسان
نه مردی، نه مردانگی، نی مروت
نه کس پای بند است بر عهد و پیمان
ز هر سو عیانست سنگین دلیها
که در هیچکس نیست احساس احسان
بعالم ز پاکی نیابی نشانی
نمانده است در هیچکس روح ایمان
ندارد دگر ارزشی زندگانی
خَضَر هم ملولست از آب حیوان
رود عمر شیرین کلامان به تلخی
جهان سخت گیرد به روشنضمیران
بیا خضر ره باش «صحت» که «رهرو»
ز غمهاست سر گشته در این بیابان

ماند ماند

هر که از عشق آتشین جان ماند ماند

هر که محور روی جانان ماند ماند

تا قیامت در ره مهر و وفا

هر کسی پابند پیمان ماند ماند

چون سکندر هر که در دشت طلب

نا امید از آب حیوان ماند ماند

تا نگویی راز کی گردد عیان؟

راز چون در پرده پنهان ماند ماند

از ازل بر جلوه‌ی رخسار دوست

هر که چون آینه حیران ماند ماند

نام حاتم^۱ رهروا ماند از گرم

هر کسی پابند احسان ماند ماند

چمنستان بهار

کهکشان جاده رنگین سخنان خواهد شد

عرش از پرتو آن نور فشان خواهد شد

میرسد شاعر برجسته به معراج سخن

آسمان محفل شیرین سخنان خواهد شد

میشود سبز سخن در چمنستان بهار

شش جهت فارغ از آزار خزان خواهد شد

راه شب می‌رسد آخر به سحرگاه سخن

صبحدم مهر جهانتاب عیان خواهد شد

ارتعاشی که دهد مصرع رنگین به چمن

سبب شادی روح و دل و جان خواهد شد

چون مسیحا که دَمَد جان به تن مرده دلان

عطر جان بخش سخن روح و روان خواهد شد

تکیه بر مسند والای سخن زد ره‌رو

بعد از این نغمه‌ی او ورد زبان خواهد شد

آتش جگران

ما پاکدلان پیرو اخوان صفائیم

پابند به مردانگی و مهر و وفائیم

آئینه برد رشک زروشنندی ما

ما صافدلان صبیقل زنگار زدائیم

از پرتو صائب شده رنگین سخن ما

زان روست که در طرز سخن تازه سرائیم

اظهار نداریم بکس سوز دل خویش

آتش جگرانیم و چو گل روح فزائیم

زان روی که دارد نظر لطف بعشاق

بر درگاه آن پادشه حسن گدائیم

از باده شعر تر و فیض سخن او

رهرو همه در بزم سخن گرم نوائیم

نوا: استاد نوای اصفهانی از شیرازی‌های بیدآبادی اصفهان از طایفه‌ی هفت لنگ بختیاری

جنون پیمانه

همچو مجنون هیچ سرمستی جنون پیمانه نیست

هیچ کس هشیارتر از عاشق دیوانه نیست

دُرد نوش غم بیزم غصه همدرد من است

هر که بیا درد آشنا شد با دلم بیگانه نیست

شب که می آید نیازی نیست بزم را بشمع

جز گداز دل مرا نوری در این کاشانه نیست

از لب و چشم تو سرمستیم در بزم وجود

مستی سرشار ما از باد و پیمانه نیست

گریه خرمن میکنیم از غم در این دامن دشت

زانکه غیر از دانه های اشک ما را دانه نیست

شور مجنون گفتگو از حسن لیلی میکند

این بود عشق حقیقی قصه و افسانه نیست

بر لب ما نیست جز فریادها چون آبشار

گفته‌ی پرشور ما جز ناله مستانه نیست

گو دگر امید؟ ای رهرو که «بیدل»^۱ گفته است

«هیچکس جز یأس غمخوار من دیوانه نیست»

باغ پیرا

از نسیم فرودین دشت و دمن آید به رقص

از شمیم باد نوروزی چمن آید به رقص

عطر نشئت زای گل تا در هوا جاری شود

بلبل از شوق وصالش نغمه زن آید به رقص

باغ تا در بر نماید جامه‌ی سبز بهار

باغ پیراسوی باغش گامزن آید به رقص

شعر مضمون آفرین گر خوانده شد با صوت خوش

از نوای پر نشاطش اهل فن آید به رقص

تا رود هر غنچه در حال شکفتن صبحدم

مرغ خوش خوان روی شاخ نسترن آید به رقص

این جواب آن غزل رهرو که می گوید «رهی»^۱

«سایه اندام او در اشک من آید به رقص»

بیهوده پندار

ندارد هیچ کس یار وفاداری که من دارم

دلم را سخت آزرده است دلداری که من دارم

دریغا روزگارم شد سیه تر از شب زلفش

ندارد صبح در پی این شب تاری که من دارم

کشم در راه عشقش از رقیبان هر دم آزاری

دلم پر خون شد از یار دل آزاری که من دارم

گرفتم از غم بی همزبانی گوشه عزلت

کجا دارد خبر نامهربان یاری که من دارم

عبث دارم به سر اندیشه‌ی مهر و وفا از او

تأسف بر چنین بیهوده پنداری که من دارم

بدوش خود کشم بار محبت را زجان و دل

سرافرازی بود حاصل از این باری که من دارم

بدان ای رهرو آزاده با این رنج بی پایان

ندارد هیچ نقصان طبع سرشاری که من دارم

شکفتن دل

زسوز دل به کوی یار راهی کرده‌ام پیدا

در این دنیای تنهائی پناهی کرده‌ام پیدا

زبس خون جگر خوردم زبس رنج سفر بردم

ز سرمستی به کوی دوست راهی کرده‌ام پیدا

ز تن ها چون بلا دیدم گزیدم گوشه‌ی عزلت

برای در دتنهائی پناهی کرده‌ام پیدا

قرین با اهل دل گشتم دلم چون گل شکوفا شد

میان اهل معنی جایگاهی کرده‌ام پیدا

نهادم پا چو در بزم سخن با ذوق بی پایان

کنار گل نفسها سرپناهی کرده‌ام پیدا

کنار یار رهرو شعر پژمانم^۱ پیاد آمد

«فروزان اختری تابنده ماهی کرده‌ام پیدا»

لاله آتشین

آتشین است ز بس لاله باغ دل ما

کی بجز داغ نیاید بسراغ دل ما؟

نیست سوزنده تر از داغ عزیزان داغی

گشته این سوزن دل افروز چراغ دل ما

اهل دل را نبود حاجت ساغر در بزم

شعر آتش نفسانست ایام دل ما

شعر شب سوزی اگر خوانده شود در محفل

می‌کند باز در نور بیام دل ما

شمع جمعیم که روشنگر بزم اُنسیم

به شب تار دهد فیض چراغ دل ما

بذر حرمان نشود سبز بگلزار سخن

گل امید بود میوه باغ دل ما

همچو گل

گر چه باشد خنده‌ام بر لب نمایان همچو گل

میدرم چاک گریبان تا بدامان همچو گل

بسکه دلخون گشته‌ام چون غنچه از خار ستم

گشته‌ام در این چمن از سینه چاکان همچو گل

گرم پروازم برنگ مشک تر از خویشتن

کرده‌ام عزم سفر از این گلستان همچو گل

آتشین جانیم و خاموشیم در باغ وجود

زخم پر سوز دل ما نیست پنهان همچو گل

باغ هستی را صفا بخشیده‌ایم از خود چه غم

عمر ما گر با بهار آید یابان همچو گل

رهروا شب تا سحر از اشک شبم وار خویش

بزم خود را میکنم آئینه بندان همچو گل

در این غزل چند شایگان دارد که از اساتید انتظار اغماز دارم.

روزگار

میزند مارا چو عقرب نیش بر جان روزگار

می‌چشاند زهر غم بر دردمندان روزگار

بی‌سرسامان بود اهل ادب در زندگی

گر چاه‌ری بی‌و پناه سر را داده سامان روزگار

هیچ‌گاه درد جگر سوزم نشد درمان‌پذیر

درد اهل درد را کی کرده درمان روزگار

چشمه حیوان سِکندر را ز خود محروم ساخت

میده‌د کی تشنگان را آب حیوان روزگار

روز و شب در بزم هستی میکشم رنج و عذاب

سازدم برخوان درد و رنج مهمان روزگار

نیست ره‌رو مهلتی بهر تماشای چمن

میده‌د کی فرصت سیر گلستان روزگار

عدمزار

در عدمزاری که فرصت یک دوروزی بیش نیست

خدمتی خوشتر برای مردم دلریش نیست

تا توانی طعنه بر مردم مزن از راه کین

در طبیعت طینت کردم بغیر از نیش نیست

جز پشیمانی ندارد بهره ای زخم زبان

حاصلی بهر کنج اندیشان بجز تشویش نیست

زندگی را تلخ بهر خود مکن با دست خویش

حسرت بیهوده خوردن کار دوراندیش نیست

همچو مرغ حق دم از حق زن سحرگاهان ز شوق

غیر هو گفتن دَمادم پیشه‌ی درویش نیست

چون مسیحا زنده کن هر دم دل افسرده را

جز محبت مرهمی به سینه‌ی دلریش نیست

رهروا از خدمت خلق خدا غافل مباش

در عدمزاری که فرصت یک دوروزی بیش نیست

پنجه سرنوشت

اسیر روزگار بدسرشستم

چنین بنوشته دست سرنوشتتم

نصیب من شد از آغاز اندوه

بجای آب و گل غم شد سرشتم

تو احوال دلم امروز می پرس

که فردا یا گلم یا خاک و خشتم

به دور عمر کار بد نکردم

زخود نام و نشان نیک هشتم

گریزانم از این کوی و از این شهر

به سر باشد هوای باغ و کِشتم

نبردم رنج طاعت بهر جنت

نمی خواهم خدا بخشد بهشتم

خدا را دوست دارم از دل و جان

به نام اوست اگر شعری نوشتم

فاطرا آزرده

میزند آتش به جانم یاد ایام شباب

رنج افزون می کشم هر دم ز آلام شباب

خاطرات تلخ و شیرین چون تداعی می شود

خاطرم آزرده می گسرد از ایام شباب

ما خماران را بهار زندگی مستی نداد

بادهی فیضی ننوشیدیم از جام شباب

رهروا چون عالم پیری، در این دنیای دون

هر نفس طی شد به غمها صبح تا شام شباب

ترانه‌ی عشق

مدار چشم ز زاغ و زغن ترانه‌ی عشق

مدار امید ز اهل فتن ترانه‌ی عشق

اسیر پنجه‌ی خشم خزان چو شد بلبل

فسانه گشت دگر در چن ترانه‌ی عشق

به زیر بال سر خویش برد و شد خاموش

که شد ز خاطر مرغ سخن ترانه‌ی عشق

به شهر بی خبری رهسپار شو رهرو

که کوچه کوچه شوق است و خانه خانه‌ی عشق

عالمی دارد

تماشای صفای انجمن هم عالمی دارد

صفای صحبت اهل سخن هم عالمی دارد

انیس شاعران گشتن دهد فیضی به اهل دل

نواای بلبلان این چمن هم عالمی دارد

حریف یکدگر گشتند، هزاران در غزلخوانی

صفاوندانه جنگ تن به تن هم عالمی دارد

دهد فیضی به اهل دل نواای مرغ خوش الحان

کنار گل در آغوش چمن هم عالمی دارد

نسیم آرام برخیزد ز روی بستر گلها

سکوت محض در دشت و دمن هم عالمی دارد

کنار بستر زاینده رود شهر من بنشین

گذار عمر در سیر زمان هم عالمی دارد

پاخیز و اگر اهل دلی رو کن به بزم ما

نشستن در کنار اهل فن هم عالمی دارد

پشت پا

هر که از همت زند بر چرخ گردون پشت پا

با قناعت می‌زند بر گنج قارون پشت پا

هر که قامت خم نسازد نزد کس در این چمن

از مناعت می‌زند بر سرو موزون پشت پا

گر سر کویش فِتد وحشی غزالی را گذار

تا قیامت می‌زند بر دشت و هامون پشت پا

که فراغت یافت کس بر گوشه‌ی ویرانه‌ای

می‌زند پیوسته بر کاخ فریدون پشت پا

هر که چون ما در جنون مشق قیامت می‌کند

شور عشقش می‌زند بر عشق مجنون پشت پا

در سخن هر کس که رهرو پیرو «صائب» شود

می‌زند از طرز نور بر کهنه مضمون پشت پا

کلبه‌ی ناقابلِ ما

در کلبه‌ی ما پای گذار از ره اخلاص

تا در قدمت سر نهیم از بهر تشکر

رونق ده این خانه‌ی بی رونق ما باش

کز عطر صفای تو شود خانه‌ی ما پر

اینجا اگر آیی همه خندان لب و خوش رو

از آمدنِ خود نشوی نادم و دلخُور

با نا کس و نامرد و دور و هیچ بخوشیم

ما را بود از آدم نامرد تنفر

رهرو چو من از طایفه‌ی پاک نژادم

ریزم همه بر مقدم مهمان گهر و دُر

نام نیک

نام نیک از پاکدل ماند بجا در زندگی

راست رو باش و مپو راه خطا در زندگی

مال چون بسیار شد چون مار نیشد می‌زند

بهر کسب آن مکن جور و جفا در زندگی

مرگ در راهست بس کن مردم آزاری چرا؟

خوی زشت خویشتن را کن رها در زندگی

هر دم احسان و کرم کن هر که شد اهل کرم

بی نوا را می دهد برگ و نوا در زندگی

سعی کن باشد وجودت بهر مردم فیض بخش

عطر افشان باش چون باد صبا در زندگی

از سخاوت همچو اخوان صفا بخشنده باش

بهر یاران باش یاری با صفا در زندگی

تکیه گاه بی پناهان باش مانند عصا

باش با مهر و محبت رهروا در زندگی

گل ناله

یک قیامت ناله دارد سینه ی پر درد ما

در دل خارا کند تأثیر آه سرد ما

صبحدم چون ناله ی ما گل کند مرغ سحر

می شود از راه یاری همدم و همدرد ما

تا قیامت آب و رنگ عالم ما از غم است

رنگ می بازد خزان در پیش روی زرد ما

همچون نی در این غمستان نالم از هجران دوست

نیست جز این نغمه ی جانسوز ره آورد ما

گرچه ما را نیست باکی از دم شمشیر لیک

می زند از پشت خنجر دشمن نامرد ما

مانده در زیر غبار غم ولی روشن دلیم

فیض مهتابست در آئینه پر گرد ما

قصه ی ما گفتگو از راز دیگر می کند

گوید از شور دگر زخم نمک پرورد ما

شعر ما رهرو شکایت دارد از سوز جگر

جز گداز دل نباشد گنج^۱ باد آورد ما

۱. گنج باد آورد- گنجی که بی زحمت بدست آید- نام یکی از گنجهای خسرو پرویز و نام لحنی از سی لحن باربد گویند چون

گنج باد آورد به تصرف خسرو پرویز در آمد باربد این آهنگ را ساخت و نواخت- فرهنگ عمید

ناله فرهاد

پنجه‌ی گردون فشارد حنجر فریاد را

سینه‌ی پرکینه باشد خصم مادرزاد را

قصر خسرو را نشانی نیست از فرو شکوه

بیس‌تون در بنای دارد ناله فرهاد را

طاق کسری گرچه ویران گشته از باران و باد

تا ابد پاینده می‌دارد بنای داد را

رادمردی شیوه مردان نیکو خصلت است

چون شکوفا میکند در دل گل امداد را

صید اگر زیرک بود از دام می‌گردد رها

مات و حیران میکند اندیشه اش صیاد را

آه مظلومان کنند از بیخ کاخ ظلم و جور

دیده عبرت گشای بین سستی بنیاد را

با ادب باید بر آهل سخن زانو زدن

پاس باید داشت رهرو منصب استاد را

دم غنیمت دانستن

تا در این دوران محنت را نصیب ما غم است

سایه پوش ما در این صحرا غبار ماتم است

«سر بر آور از گریبان یک نفس همچون خباب»

تا تو دریایی در این دریا که هستی یکدم دست

خنده بر لب جلوه کن هر صبحدم در این چمن

در خزان آباد هستی فرصت ماندن کم است

می طرأورد هر دم از اندیشه ام شعر پُر آب

از روانی طبع من چون چشمه سار زمزم است

دم غنیمت دان که ای رهرو بیزم اهل دل

آنچه ناید در حساب عمر ما این یکدم است

سپید

خانه دل را کند آن مهر روشن‌گر سپید

چشم ما از انتظارش گرچه شد بر در سپید

از صفا گردد دل تاریک روشن چون سحر

می‌کنند آئینه را از فیض خاکستر سپید

پاره کن بند تعلق را که چون پاکان ترا

نامه‌ی اعمال گردد در صف محشر سپید

سینه دریا زپاکی میشود آئینه وار

آسمان دل شود زان مهر روشن‌گر سپید

بسکه دوران شبام با سیه روزی گذشت

از ملال خاطر گردید موی سر سپید

دل سیاهان را نگردد سینه روشن، رهروا

زاغ را از شستشو کی گشته بال و پر سپید

کوه

میزند هر صبحدم خورشید سر از یال کوه

تارهای زر شود آویز از تمشال کوه

از متانت سر کشیده بر فلک بی انتها

در طبیعت جز صلابت نیست در احوال کوه

می تواند اوج گیرد بر فلک همچون عقاب

هر که از همت رساند خویش را بر بال کوه

مرغ روح را توانی ساخت آزاد از قفس

وقت گردش راه خودگیری اگر دنبال کوه

در سکوت محض رهرو شادی و آرامش است

در پگاهی نیمه روشن رو به استقبال کوه

۱. از میان عوارض زمینی کوه همواره از احترام خاصی برخوردار بوده است بطوریکه در افسانه های ملت های مختلف بیشتر رخدادهای اساطیری به کوه ختم میشود در اساطیر ایران اهمیت کوه از آنجا شروع میشود که جمشید جم طبقات اجتماعی را به چهار گروه تقسیم می کند طبقه اول روحانیان دینی آن عصر بوده اند که جایگاه عبادت آنها را در کوه قرار میدهد فردوسی صاحب کتاب معروف جهانی شاهنامه به این موضوع توجه داشته است که بیت زیر شاهد این مدعاست.

جداکردشان از میان گروه پرستنده را جایگاه کرد کوه. ج ۱ بیت ۱۹ ص ۲۵.

۲. سیمرغ در بالای کوه لانه دارد و زال توسط سیمرغ در کوه پرورش می یابد که کوه مذکور در اوستا کوه البرز ذکر شده است.

اقتباس از کتاب راهی به جهان راز تألیف استاد داریوش فرضی پور خرم آبادی.

۳. شیخ فریدالدین عطار نیشابوری در کتاب منطق الطیر نیز از کوه قاف به محل لانه سیمرغ اشاراتی دارد. غزل فوق بمناسبت مقام کوه سروده شده است.

صلابت

هشدار در تهاجم باد آنانکه استوارترند آسوده‌ترند

در هجوم باد و طوفان مهیب

همچو کوهی با وقار و استوار

تبرستان

راست قامت ایستیم بر روی پای

راحت از بازیچه‌های روزگار

اوج سیر آسمانها می‌شوم

چون عقابی تیز چنگ، تا کهکشان

سرو آسا با غروری دلپسند

میکشیم سر تا و رای آسمان

سست عنصر نیستیم مانند بید

تا نسیمی لرزه آرد بر تنم

با صلابت، با متانت، با شکوه

از گزند باد و طوفان ایمنم

یکه تاز عرصه غم

تیره شد از ضعف بینایی زبس دنیای من

هفت بند نی بسوزد از نوای نای من

صبح امیدم مبدل شد بشام تار یأس

کی توان گفتن که روشن میشود فردای من

کرده جا خوش دردهای گونه گون در سینه ام

میشود افزون غمی هر لحظه بر غمهای من

منکه از دیروز امروزم غم افزاتر بود

کی توان امیدواری داشت بر فردای من

یکه تاز عرصه دشت غمم در روزگار

نیست در این دهر غم افزا کسی همتای من

رهروا از چرخ بد اختر شکایتها چه شود

گوش گردون نشنود آوای من ای وای من

استقبال از غزل مولانا بیدل دهلوی

«بشوخی زد طرب غم آفریدند»

«مگر رشدها عسل سم آفریدند»



برای اهل دل غم آفریدند	بجای عیش ماتم آفریدند
از آنها صبر و آرامش گرفتند	بجایش وحشت و رم آفریدند
مقدم تا بودشاعر به دوران	برایش غم مقدم آفریدند
برای رهروان وادی عشق	هزاران غم بعالم آفریدند
نگر رهرو چه خوش گفته است «بیدل»	«بشوخی زد طرب غم آفریدند»



پائیز عمر

شعر رنگین و وزین گر خوانده شد در انجمن

دلنشین باشد بسان گل در آغوش چمن

میکند گل مصرع برجسته همچون شاخ گل

گفته‌ی تر شاخص شاعر بود در انجمن

سر نهد شبنم ز پاکی صبح در آغوش مهر

می‌رود تا چشمه خورشید از آغوش چمن

معنی اشعار صائب رفته تا اوج فلک

میدهد از تازگی جان بر تن اهل سخن

برگ گلها را چوریزد بر زمین باد خزان

در نظر می‌آیدم پائیز عمر خویشتن

گرچه دارد جستن مضمون شیوا رنجه‌ها

رهرواجز معنی تر نیست ما را در سخن

یادگار

بهتر از نام نکو نبود بدوران یادگار

«غیر از این خصلت نمی ماند از انسان یادگار

چون صفامندی زاخوان صفا آمد پدید

تا قیامت این صفت ماند از ایشان یادگار

میزبان گر حرمت مهمان نگه دارد نکوست

خدمت شایسته ماند نزد مهمان یادگار

بی نصیب از آب حیوان گشت اسکندر ولی

خضر دارد جاودان از آب حیوان یادگار

از مد این نیست جز نامی بتاریخ کهن

طاق کسری گشته ویران مانده ایوان یادگار

شعر شاعر گر رود از خاطر مردم چه غم؟

رهروا ماند ز ما در دهر دیوان یادگار

غزل

درد طاقت سوز شاعر را دهد تسکین غزل

کام تلخ اهل دل را میکند شیرین غزل

خنده‌ی گل بلبل خوش نغمه را آرد بشوق

میکند شاعر زیستان سخن گلچین غزل

در سخن مضمون بکری گر کند جلب نظر

میشود در انجمن شایسته تحسین غزل

موشکافی گر که آرد در سخن طرز نوین

از گل اندیشه میسازد بهار آذین غزل

نغمه پرشور اگر گل کرد همچون آفتاب

میشود چون جلوه باغ سحر رنگین غزل

با کلام آتشین شور افکند در انجمن

چون سراید شاعر حساس نازک بین غزل

گرچه بر دل می نشیند رهرو انواع شعر

در مذاق صاحب ذوقست بس شیرین غزل

رگ گل

ره برد باد نفس سوز خزان در رگ گل

تا کند رخنه دم سرد زمان در رگ گل

تا کند جلوه گلی خون جگر باید خورد

باغ پیرا رود از روح و روان در رگ گل

آتش غم زدل سوخته ام موجزنست

جلوه گر نیست بجز سوز نهان در رگ گل

اینهمه برگ گل از حسن که دارند سخن؟

قصه کیست بصد شرح و بیان در رگ گل؟

دم به دم با دل پر خون به چمن فراست

نیست جز خون مسیحا نفسان در رگ گل

خون مستان ترا کرده فلک در شیشه

یا دود خون می از رطل گران در رگ گل؟

اینکه بینی شده رخسار گلستان گلگون

ره‌روا خون دل ماست روان در رگ گل

گل‌های جاویدان

کجاست تاج که صوتش به مرده جان میداد

نشاط و شور و طراوت به دوستان میداد

کجاست بلبل خوش نغمه صفاهانی؟

که رونق‌ی به گلستان اصفهان میداد

چو مست نغمه قدم می‌گذاشت در گلشن

کجا به بلبل دست‌را امان میداد؟

ز نغمه‌های دل انگیز آن مسیح دم

بی‌باغ رویش، اعجاز را نشان میداد

ز عطر نغمه در اجرای شعر و موسیقی

صفا به بزم ز گل‌های جاودان^۱ میداد

چو باغ راز دلش از ترانه رنگین بود

چو بلبلان نفسش بوی بوستان میداد

به رهروان طلب بود شمع ره رهرو

به عاشقان هنر فیض رایگان میداد

کاش

کاش میشد همچو مرغان از قفس پرواز کرد

زندگی را در فضای بیکران آغاز کرد

می‌توان در اوج بگشودن پراندیشه را

می‌توان همچون مسیح گل نفس اعجاز کرد

روح افزا می‌توان شد در سحر همچون نسیم

می‌توان با تردماغان خویش رادمساز کرد

این مثنوی برای بزرگداشتی که از طرف انجمن فرزندان اصفهان در منزل جناب آقای دکتر

توسیر کانی برگزار شده بود برای استاد نوا گفته شد.

نوا یکتا سُخن پرداز پُر سُور

که باشد سینه‌اش سرچشمه‌ی نور

کلامش روح بخش و دلنشین است

سُخنهایش همه سُور آفرین است

ز شعر ناب، این استاد نامی

بُود مشهور در شیرین کلامی

سُخن سنج و ادیبِ نامدار است

وجودش در صفاهان افتخاریست

ز بس اشعار نغزش دلپذیر است

میان نغمه سنجان بی نظیر است

در باغ سخن را تا کند باز

کُند مانند بلبل نغمه آغاز

همه اشعار این مرد سُخندان

بُود ابراز دردِ دردمندان

کُند رهرو تمنا از خداوند

سلامت بهر این پیر خردمند

گلبزم سفن

ایکه زیباست مضامین تـرت

باغ اندیشه زند گل به سـرت

آن بهاری تو که گلبزم سـخن

گرم و پرشور شود از اثرات

کاش همچون سُخْنَت مست شوی

فیض بخشد بتو شعر و هنـرت

گر نزد گل به سـرت ایکاش

نخلد خار غمی در جـگـرت

ده چه خوش گفته «نوا» ای رهـرو

شاعری هم نزنـد گل بـسـرت

با الهام از غزل استاد نوای اصفهانی که اصالتاً بختیاری و از شیرانی‌های بیدآبادی اصفهان و

همخون و هم‌نژاد این حقیر است. با این مطلع

جز خارهای غم که خلد در جگر مرا

عنوان شاعری چه گلی زد بـسر مرا

پاسخی بود ناقابل به آن استاد عزیز از دست رفته.

کوی بید آباد

گرچه فکرم در سخن آسوده و آزاد نیست

رنجشی کز دوستان باشد مرا دریاد نیست

مرغ اگر زیرک بود، هرگز غمی افتد به دام

غیر صید غافل اینجا طعمه‌ی صیاد نیست

شادمانی در میان اهل دل هرگز مجوی

هر که در ظاهر بود خندان بیاطن شاد نیست

در میان بخش‌های شهر تاریخی ما

هیچ جا ویرانه‌تر از کوی بیدآباد نیست

دانش آموز گرسنه بر سر درس کلاس

گوش او بر گویش و آموزش استاد نیست

رهروا از بس بود امروز افزون مشکلات

می‌توان گفتن که فکر هیچ کس آزاد نیست

باغ نور دلگشای اصفهان

در صفاهان نوبهار آورده‌اند

خرمنی از گل بیار آورده‌اند

بوی گلها گشته جاری و رهوا

بهر ما مشک تبار آورده‌اند

می‌تراود مُشکِ تَر از هر چمن

یا گلاب از چشمه سار آورده‌اند؟

در کنار ساحل زاینده‌رود

در زمستان نوبهار آورده‌اند

در فضای باغ نور دلگشا

موج گل در هر کنار آورده‌اند

سبزه و گل جلوه گر از هر طرف

نغمه‌ی سبزه بهار آورده‌اند

سبزه و گل‌های رنگارنگ را

از جنان در این دیار آورده‌اند

سبز فکران رهروا از فکر نو

بهر مردم سبزه زار آورده‌اند

ابشار کوه آتشگاه لردگان

صدای آبشاری خوش ترنم
رسد از کوه آتشگاه بر گوش
دهد آرامش و روح و روان را
فضای دشت کوهستان گلپوش
درختان بلوط و نار و گردو
کنار جویباری خوش ترانه
فکند سایه از هر سوبه اطراف
همه در رقص با چنگ و چغاله
نسیمی روح بخش و باطراوت
کند شاداب رنگ گونه ها را
رساند بر مشام پیر و برنا
چه خوش بوی خوش گلپونه ها را
صدای ریزش آبی که از کوه
بگوش آید فرح بخش روانهاست
سکوت محض کوهستان پُر گل
سر آغاز نوید آرمانهاست
نوا نای چوپان از سر کوه
زند بر هم سکوت انجمن را
شود جاری ز چشم رهروان اشک
کند محسوس خود اهل سخن را

برای افتتاح انجمن مشتاق که از طرف شاعر گرامی استاد نامی دعوت شده بود سروده و خوانده شد

تا که از روشن ضمیران شد بپا این انجمن، میکند احساس پاکان را چه تحسن انجمن
این نیستان را کند لبریز شور اشعار نغز
شکرستان می‌شود از شعر شیرین انجمن
این چمن شاداب و سبز از اهل علم و بینش است
از گل اندیشه ها گردیده رنگین انجمن
هر که شد آزرده خاطر از هجوم انتقاد
نیست بر آینده او هیچ خوشبین انجمن
رهرو اینجا ترزبانان مرهم زخم همنند
فخر دارد بر هزاران باغ گل این انجمن

۱۳۷۴/۱/۴ برای آمدن استاد ادیب برومند در انجمن فرزندانگان

بشهر صفاهان خوش آمد ادیب
که دیدار او گشته ما را نصیب
بشهر خود آمد چو آن رادمرد
دل اهل دل را ز خود شاد کرد
ادیب برومند والا مقام
که دارای بهر جای ایران مقام
ادیب برومند والا گهر
کز انفاس تو فیض گیرد سحر
ادیب برومند روشن ضمیر
که اشعار نغزت بود دلپذیر
ز خود بزم ما را صفا داده ای
چه شوری چه حالی به ما داده ای
ادیب برومند شیرین سخن
فروزان چو شمع بهر انجمن
در باغ اشعار خود باز کن
چو بلبل نوا بهر ما ساز کن
که مدت ز ما نیست اهل سخن
کشند انتظار تو در انجمن
سعادت کنون گشته ما را نصیب
که گیریم فیض از کلام ادیب
به وصف تو اینگونه رهرو سرود
ز ما بر تو صدها هزاران درود

داغ عمر

می‌گذارد رو به خاموشی چراغ عمر ما

تند باد نیستی آید سراغ عمر ما

سوز و ساز زندگی نور امید از ما گرفت

بزم ما روشن نگردید از چراغ عمر ما

ناشکفته غنچه امید ما پژمُرده گشت

وہ که تاراج خزان گردید باغ عمر ما

لحظه‌ای آسودگی باشد خیالی بس محال

کو سرود زندگانی کو فراغ عمر ما؟

ابر می‌گرید ز غم بر حال ما رهرو مدام

روی برگ لاله‌ی دل ماند، داغ عمر ما

سینه‌ی روشنان

روشنان را سینه گر از نور روشن میشود

سینه ما از بهار سوز گلشن میشود

چند روز زندگی را پر ثمر چون تاک باش

همه‌ی تر دست آخر خرج گلخن میشود

تبرستان
www.tabarestan.info

رویای شیرین

به صحرا رو نهادم نوبه‌اری

نشستم در کنار جویباری

مقابل دشت و صحرا چون زمرد

مرا بنمود یکسری خود از خود

ریاحین جان فزا و روح پرور

سراسر دشت و صحرا نیک منظر

گرفته عطر گلها دامن دشت

که گویی بود مشک تر به گلگشت

بیاد یار در آن دشت و صحرا

دلم شد بیشتر سرمست و شیدا

فرو بارید اشک از دیده گانم

فرو برد از هیاهوی زمانم

ز سوز شعله‌های ناله‌ی من

گرفت آتش گریبان تا به دامن

چو روحم شد رها در آسمان‌ها

سفر کرد از کرانه‌ها تا کرانه‌ها

بدیدم پیش رو عرش خدایی

نبود آنجا به غیر از بی ریایی

کسی را با کسی کاری نمی بود

همه مشغول تار و بربط و عود

ز عشق حق همه سیراب و سرمست
برای حق عبادت بود در بست
همه سرمست آواز و ترانه
زرنج و غم نبود آنجا نشانه
بسان صوفیان بسیار ساده
یکایک صافیان سرگرم باد
ز عشق خالق یکتای سبحان
ملائک جملگی شاد و غزلخوان
همه مشغول کار خویش بودند
بسان صوفی و درویش بودند
همه حق دیدم و از حق سخن بود
فضا آنجا تهی از ما و من بود
در آن غوغا نسیمی سرد و سنگین
برونم برد از آن رویای شیرین
دگر آنجا نه گل بود و نه صحرا
شب غم بود و رهرو زار و تنها
نشسته با دل سرگشته ی خویش
که کاش این فرصت آید باز هم پیش

سرزمین آفتاب

می سپارم ره در این دیر خراب
تارسم بر سرزمین آفتاب
دشت ناهمواره و ره پرپیچ و خم
باتنی تک دار و پررنج و الم
پیش پایم دره‌های هولناک
جاده‌های خاره پوش سینه چاک
جلوه‌گر از دور اشباح مهیب
کوره‌راهی پر فراز و پر نشیب
خنده‌های وهم زای هولناک
پرطنین از خفته گان زیر خاک
میرسد بر گوش از آنجاسی
نیست غیر از من در آن وادی کسی
سربه سر در این شب دهشت فرا
غول وهم و تیره‌گی فرامانروا
نیست در آنجا نشانی از حیات
مانده‌ام در این مکان حیران و مات
رهروان بسیار چون ما بوده‌اند
کاین ره پرخوف را پیموده‌اند

ناگهان آمد سراغم اضطراب

اضطرابی بی امان و پرشتاب

حیرتم افزوده شد از حال خویش

بی خبر گردیدم از احوال خویش

حس نمودم هیچ بودن را دمی

رفت بیرون از دل من هرغمی

گفتم آیا سرزمین حیرت است؟

هر که تا اینجا رسد باهمت است؟

گم شدم چون سایه در آن جایگاه

رهروی بودم ولی گم کرده راه

تا گشودم چشم دانستم کجاست

دیدم آنجا وادی هفتم فناست

چونکه بودم جزء مَحْوِ گل شدم

محو در گل همچون بوی گل شدم

زحمت بسیار و رنج بی حساب

ببرد رهرو را بسوی آفتاب

در جواب شعری که در زمان حیات برای استاد نوا سروده بودم و راهنمایی خواسته بودم پاسخ
زیر را با خط زیبای نستعلیق خود مرحمت فرمودند.

روحش شاد و یادش گرامی

ره‌رو ای مرد شریف باصفا

شهد شجاعت کرد شیرین کام را

آفرین بر چامه و بر خامه‌ات

مرحمت کردی بشجاعت مرحبا

در سخن خواندی مرا روشن ضمیر

من کجاوان منصب والا کجا

راه حق را کرده‌ای از من طلب

راه حق انصاف و صدقست و صفا

گم‌ره‌ان در راه شیطان ره‌سپار

رستگاران ره‌رو راه خدا

هستم ای ره‌رو زحق امیدوار

در ره مقصد شهود کامت روا

لولی و ش

امشب شراب بیغشم سر تا به پا در آتشم

یک امشب را دلخوشم هر چند بینی خامشم

تنها نشستم سالها دوز از دیار و یارها

هجران و تنهایی و غم هر دم کشد در رنجشم

دور از دیار و یار خویش با حالتی زار و پریش

هجران و تنهایی و غم هر دم کشد در رنجشم

از شش به هفتم مرحله با شوق و شور و هلهله

هجرش زند بر سینه نیش بنگر چه از دل می کشم

دیوانه‌ای آشفته‌ام جز حرف دل نشنفته‌ام

چون طی نمودم سلسله بس سرفراز و سرخوشم

سرگشته ای گم کرده راه با سینه‌ای پر سوز و آه

از عشق و مستی گفته‌ام از حالت خود دلخوشم

میرفت و میگفت ای اله من رهروی لولی و شم

«شب بعثت حضرت محمد (ص)»

این جشن و سرور شادمانه
برپاست ز بعثت محمد (ص)
این شور و نشاط عارفانه
آن چشمه‌ی فیض جاودانه

با «میلاد امام حسن مجتبی»

از نام حسن گل از گلم می شکفت
مانند چمن گل از گلم می شکفت
هر گاه که نام پاکش آرام به زبان
درباغ سخن گل از گلم می شکفت

با «میلاد نور»

روشن است این دهر از میلاد نور
گشته از این فیض دل پُر شوق و شور
روز میلاد امام هشتم است
عالمی پُر نور از این جشن و سرور

با «منتظر خورشید»

شد نیمه‌ی شعبان و جهان شد پُر شور
دلها همه شادمان از این جشن و سرور
یارب شب ما منتظر خورشید است
عالم همه پُر نور کن از فیض ظهور

با «جشن میلاد آفتاب»

امشب که ولادت خون خداست
در عرض و سما ز شوق و شادی غوغاست
این جشن که بهر او پیا گردیده است
خوشنود دل شیر خدا و زهراست

پرسش از گل

در گلستان رفتم و پرسیدم از گل حال او

گفت باز آ صبحدم با من به استقبال او

گفتمش وقت سحر دلبر بُود در خوابِ ناز

گفت از بباد صبا گفن جستجوی حال او

گفتمش باد صبا گر رفته بود از کوی یار

گفت از خورشید عالمتاب پرس احوال او

گفتمش زان شمع بزم آرا فیضی به دل؟

گفت چون پروانه میسوزد در این ره بال او

گفتمش از عشق سبز او که گوید؟ عشق گفت

«رهرو» دلخسته شد مفتون خط و خال او

مضرت امام حسن مجتبی

حُسن تو طراوت به چمن می‌بخشد

وصف تو فصاحت به سخن می‌بخشد

نام حسنت چو بر زبان می‌آرم

فیض دگری بشعر من می‌بخشد

(۴۴۵)

چو گردید حُسن حسن آشکار

ز میلاد پاکش خزان شد بهار

از این جشن فرخنده‌ی دل‌پذیر

فراموش کردم غم روزگار

(۴۴۶)

تا کلک من آمد به رقم گاه سخن

شد طبع روان من بسان گلشن

تا خواست به تحریر در آید ناگاه

آمد به زبان خامه‌ام نام حسن

(۴۴۷)

سحر خواند بلبل سر شاخسار

که پائیز شد پُر ز گل چون بهار

ز هر شاخه گل‌های رنگین دمید

ز گل گشت حُسن حُسن آشکار

(۴۴۸)

تک درختی در کویرم گناهم بی کسی است

تک درختی در کویرم

در کویری خشک و گرم

بر رخ خاکش غبار شوره زار

در سکوتی محض

در تنهاییم

بر لبانم نیست حرف

گاه گاهی

باد تب خیز کویر

می نوازد برگ های تشنه ام را

با چه کس

تنهاییم را

در میان باید نهم

نم نم باران

نمی بارد دمی

بر گهای تشنه ام را

تا نم آبی زند

سایه ام تنهای تنهاست

درد غربت می کشد

کس نیاساید

به زیر سایه ام

تا که رنج غربتش را حس کند

در کویری ریشه سوز

کز کران تا بیکران

تیره و سوزان و گرم

گاهِ طوفامی خورم

سیلی ز شن‌ها

گاه می‌لرزم به خود

از گردبادی بی‌امان

برگهایم می‌شود سیراب از تب‌شنهای گرم،

تک درختی در کویرم،

در کویری گرم و خشک

تا گناه‌م بی‌کسی است

همزبانم با سکوت

با سکوتی سخت وهم‌انگیز و ژرف

تک درختی در کویرم

تشنه و تنها و بی‌برگ و نوا

من که محکومم به تنهایی

در این شن‌زار شور

در دلم همچون تنور

شعله‌ها سر می‌کشد از بیکسی

وای من

ای وای من

از بیکسی

ای وای من

نظم استاد طنز و فکاهی مرحوم استاد پیام در زمان حیات درباره این حقیر ناچیز

رهرو آن شاعر شایسته خوب	هست نزد همه محبوب قلوب
بسکه اخلاق و صفاتش نیکوست	نه فقط من همه دارندش دوست
پاکدل باشد و درویش منش	متصف بر صفت داد و دهش
با خلایق همه یکرنگ بود	صاحب دانش و فرهنگ بود
بختیاری بود از اصل و نسب	نسبت نسل مغول و ترک و عرب
خون ایرانی پاکش به تن است	آریائی بود و همچو من است
هر دو هم اسم ز نام پدریم	یار و دلباخته‌ی یکدیگریم
ذوق شعر و ادب اوراست بسر	که زاندازه و حد است به در
دارم امید که گردد استاد	که زاستادی او گردهم شاد
همتش چونکه بلند است و وسیع	دست پا بد بر مقامات منیع
همت عالی و ادراک و نبوغ	هر سه در چهره اش افکنده فروغ
مشتهر بر حسن شیرانی ایست	مسلم واقعی و ایرانی ایست
شیعه‌ی خالص اثنی عشریست	از رفیقان ریاکار بریست
کارمند است به ثبت اسناد	ساکن نصف جهان بید آباد
وصف او رانتهوان گفت پیام	چون بشود باعث تطویل کلام

نظر استاد سالم در زمان حیات در صورتی من خود را لایق این تعریف نمیدانم.

عارف نیکو شعار نکته دان	فاضل دانا دل روشن روان
آن سخن سخ رثوف مهربان	شاعر شیرین زبان حاجی حسن
پاک طینت، پاکدل، پاکیزه جان	با تواضع، بی تکبر، بی ریا
علم و دانش باشد از چهرش عیان	هست از پا تا به سر صدق و صفا
هست همچون زنده‌رود اصفهان	از روانی طبع او گاه سخن
بسته تا بر خدمت مردم میان	بس گره بگشوده است از کار خلق
تا که بر جان باشدش تاب و روان	کوشد از جان در رفاه نوع خویش
زان به رهرو گشته مشهور جهان	چونکه باشد ره‌سپار راه حق
سیت نامش از زمین تا آسمان	من چه گویم وصف او چون رفته است
طالبم از درگاه حق جاودان	«سالم» از بهرش سلامت، عافیت

«مرد فدا»

گه نماز و دُعا با خدا شوی نزدیک دلت چویافت صفا با خدا شوی نزدیک
اگر که پاک شوی جز خدا نمی‌بینی شوی چو مردِ خدا با خدا شوی نزدیک

با «مضور دل»

می‌زداید زنگِ غم از دل نماز می‌نماید حل هر مشکل نماز
می‌شود از بندگان خاصّ حق هر که خواند با حضور دل نماز

با «پیشه‌ی پاکان»

همیشه پیشه‌ی پاکان نماز است سپاس از درگاه یزدان نماز است
ز صدقِ دل نماز خود بجای آر که رکن و پایه‌ی ایمان نماز است.

رباعی‌ها

خاک مادر زندگانی نقش پای کس نشد

بر مزار ما مگر گل روید از سوز جگر

صائب آسا جستجوی معنی بیگانه کن

طرز تازه آفرینی تا به نفخ صورنه

(۱۳۸۰)

نام ما گر نویسند سر لوح مزار

بوی اهل سخن از تربت ما می خیزد

مپرس از من چرا آزرده حالی

غم سنگین چندین ساله دارم

(۱۳۸۰)

میشود مقلوب هر شخص قوی فرد ضعیف

در نبرد شیر و آهو میخورد آهو شکست

با پلنگ تیز دندان می توان مأنوس شد

روبرو با آدم کزدم صفت هرگز مشو

(۱۳۸۰)

هر که از نوکیسه پولی قرض کرد

آبرویش رفته باید فرض کرد

امتحان کردن بود محض خطا

این حقیقت بود رهرو عرض کرد

در حیرتم از طبیعت این مردم

این مردم چون کلافه‌ی سردرگم

هر وقت که اقتضا کند از ره کین

دارند چرا طینت همچون کژدم

﴿٢٤٥﴾

امروز اگر کسی هواخواه تو نیست

دست مددی هیچ به همراه تو نیست

نومید مشو خدا بود یاور تو

غم نیست اگر زمانه دلخواه تو نیست

﴿٢٤٦﴾

زندگی زیباست اما و الاسف

گر پیچید روی روزی از کسی

صبح روشن می‌شود چون شام تار

رنج و بدبختی بیار آرد بسی

﴿٢٤٧﴾

بهر همه کس بزم سخن گلشن نیست

این محفل اُنس جای ما و من نیست

گر اهل دلی قدم در اینجا بگذار

کاین بزم بجز سرای اهل فن نیست

﴿٢٤٨﴾

به رویا اگر ییایی در بر من

پیچد بوی گل در بستر من

به گلبزم سخن بر شب بیادت

شود گریان چو من شعرتر من

﴿﴾

رهرو دلخسته‌ای هستم که از ییاد دهر

همچو گل پرپر شدم بر شاخسار زندگی

بلبل خوش نغمه را مانم به هنگام خزان

برده‌ام سر زیر پر از شدت افسردگی

﴿﴾

جز غم نبود جلوه‌گر از آوازه‌م

جز ناله‌ی نی نیست کسی هم‌رازم

دردا که بچشم من نیاید رهرو

جز اشک که روز و شب بود دمسازم

﴿﴾

ناله‌هایم ترانه درد است.

چهره‌ام از خزان غم زرد است

ای که بینی خموش و غم‌گینم

با دل من زمانه دمسرد است

﴿﴾

خانه‌ام بر روی کس در بسته نیست

روحم از مهمان‌نوازی خسته نیست

هیچ موجودی ندید آزار من

قلب جان داری ز من بشکسته نیست

۴۴۰

تک بیت‌ها

رنگ غم از خاطر آزرده می‌باید زدود

می‌کنند آینه را از فیض خاکستر سپید

❦

در سرای ما ز بی بزگی نمی‌سوزد چراغ

از قدوم دوستان این خانه روشن می‌شود

❦

گرچه در چشم حسودان همچنان تیریم ما

کینه کس را به دل هرگز نمی‌گیریم ما

❦

بی خبر از عالمنده‌ای وای از دین نو دولتان

همچو کبکان سر بزیر برف پنهان کرده‌اند

❦

خون بجای باده گر در ساغر گل کرده‌اند؟

از چه رو خون در دل پُر شور بلبل کرده‌اند؟

❦

«صائب» و «بیدل» دو صیادند در معنی و لفظ

معنی بیگانه با این تازه‌گویان آشناست



بُود صحت ز صیادان معنی

سَخا در طنز گوئی بی نظیر است



اگر ره‌رو نشد صیاد معنی

دگر لفظ نونا گفته‌ای نیست



حسرتی بر دل ما، ماند و آنهم این بود

که ز ما تازه نشد دامن گلزار سخن



هر کجا غم شد عیان ما چتر ماتم می‌زنیم

لفت دیرینه دارد بخت ما با شام غم



هر سیه بختی چو ما آینده‌ای روشن نداشت

تیره روزی‌ها چوب شب آید به استقبال او



اگر در راه عرفان می‌نهی پا

بکن افتادگی را پیشه چون خاک



یاد کردن اهل دل را، انبساط خاطر است

گفتگو از باغ، مستی به دلها میدهد



هر که گردد گل نفس همچون نسیم

غنچه‌ی نشکفته را وا می‌گذارد

تبرستان
www.tabarestan.info



ز مضمون یابی «صحت» مکن شک

که سبک اصفهان را تازه تر کرد



رهروان بی راهبر پوینده‌ی راه حقند

صد بیابان راه را در یک قدم طی می‌کنند



در چمن چون غنچه ایم از سوژ پنهان شعله نوش

نی عجب گر شاخه گردد بر سرما سایه پوش



هر که از راه چپاول ثروتی آرد به دست

زحمت بیهوده دارد بهر کسب آبرو



تیره بختی، در سخن مانند ما پیدا نشد

غنچه را از درد ما دانست و از هم وانشد



حسرت‌م نیست که اکنون تو ز آن دِگری

غیرتم می‌گشود آخر که مرا یادت نیست



نیست ممکن روز خوش بیند بخورد اهلِ قلم

حاصلم در این چمن چون غنچه شد خونین دلی



از بد اندیشان کژدم خو سُخن هرگز مگو

راست رو از کنج نهادان رنج افزون می‌کشد



چشم‌امیدی در این عالم ز نا اهلان مدار

اهل دل را سازگاری نیست جُز با اهلِ دل



با «سَخا» جوشیدن آسانست ای اهلِ سُخن

پنجه افکندن به طرز طنز با او مشکل است



گر چه من خود را ندانم هم‌طراز اهلِ فنّ

عاقبت بخشم طراوت باغ دل را در سُخن



نشئه آور چون شراب کهنه باش.

تازه چون فصل کتاب کهنه باش



بخوان از رنگ رخسارم چه سان طی میشود روزم

سپندم در میان شعله ها با ناله می سوزم



در کهولت می توان چون نخلها سرسبز زیست

گر دلت باشد جوان دوران پیری سخت نیست



هر که در اندیشه ی روز حساب افتاده دست

می کند دوری در این عالم ز جور بی حساب



به پای بی نوائی گر رود خار

گل زخمش بچشم ما نشیند



مَنْت آب گلوگیر کند اهل سخن را

هر چند جگر سوخت بلب آب نبردیم



در چمن چون غنچه ایم از سوز پنهان شعله نوش

نی عجب گگر شاخه گردد بر سرما سایه پوش



هر که از راه چپاول ثروتی آرد به دست

زحمت بیهوده دارد بهر کسب آبرو



تیره بختی در سخن مانند ما پیدا نشد

غنچه راز درد ما دانست و از هم وان شد



برده اشعار مرا در جُزودانِ سینه‌اش

بیم از آن دارد که غیری پی برد بر راز او



گر عیان سازد بیاض سینه‌اش را شام تار

کوی و برزن میشود روشن بسانِ ماهتاب



پای بی نوائی گر خلد خار

گل غم میدمد از سینه‌ی من



شعله‌ی^۱ آواز بیدل دامن هر دل گرفت

عالمی را از نوای بیدلی «بیدل» گرفت



افتلاط لری با فدا

مُو که ای خدا رهرو ره تُونوم
 پریشون سی چه کردیه حال مو
 سی تو زیدمه به تش و اُوخومه
 نی بینم دئی رسی چه غیری چه
 دَلَم پُر تشه روز و شوچی تَتور
 موبونگت نیکردم میَرو روز و شو
 ایکردم سی تو اختلاط لری
 ئی زیدم خوُمونی سی تو حرفامه
 آخه مو میر حرف بدزیدمه
 میرخوندمه سی تُو مو گرگری
 یادت نی میردم دمای سحر
 ئی ویدم سراغی تو با سوز دل
 ئی کردم خطاهامه یک یک قطار
 مو از جون و دل ئی پرستم تُو نه
 ز درگاه خوت سی چه توروندیمه
 تو که خالق و کردگار مونی
 سی چه گوش تو نیدی بحرف دَلَم
 کسی نی دیگه غیری تو یاورم
 اِگه درد ئی دی خوت دُواسم ئی دی
 رو خُوم بَسِیه ای خدا او سَرُم
 دعاها م نداره بگوششت ائِر؟
 گناهام زیاده خُوم ئی دُونم
 هدک تی به ره رهروت ای خدا

مُو که من کومه شو صیدات ایگونم
 چه نونی ناهادی پرشال مو
 سی چه پس چُتو سُهدیه نفتومه
 موئر نیستم بندهی سرب به ره
 زیتام ایریزه هَمَس آشک شور
 میر سَمته هی نیوردم به لَو
 بدون گِلاینه و بی دلخوری
 نی نادُم به لَر د از گلیمم پامه
 به یکتائیت حَرفِ ردزیدمه
 که داری تو از مو پینا دلخوری
 پریشون دل و مضطر و خین جیر
 دِحالی که بیدم زخوم منفعل
 ئی گیر و سُم از دِل چی اوُر باهار
 چه ویدیه که یاغی ئی دونی مونه
 مَوته بندهی کافِرِت خوندیمه
 دلت هرکاری که ئی خوائی کنی
 سی چه آخه حل نیکوئی مشگلم
 که هیشکی نیا هه بجز توسَرُم
 کسی ار مریض بُو شِفاسم ئی دی
 دیگه طی تو نیره یه جوُمو حرم
 نه صب و نه ظُور و نه شو نه سَحَر؟
 پته بخشُشمه اِزِت ئی سُونم
 بُوکن از غم و درد و رَتَجِس رها

پیامرد

یُو کاری بُوکن که سی خدا بو
بِگِری بی های و هُو دَس کسینَه
نخور مالی که حَقَس بت روانید
نَهَل هرگز وِدر پا از گِلیمت
دعا کن وُر دِل شوبا دل پاک
مِنه نی باغ بُو اوُر با هارون
خدا نَه وُر نَظَر هر کس اوُر دَک
ئی یِشینی بت ئی گوم چه یانی یِشینی
بَدَه لیشی گیری و بی حیاگی
بِرَو از حِلَه یِذَر بی ریا بُو
چِه قَد خویِه که کَارِت بی صِدا بو
نکن فکری که فِکِرِت نار و ابو
که ئی کار ار کنی کَارِت خطا بو
دِر اَحَمِت شُو وا وُر ریت و ابو
که آر اشکِت ایریز هَم بجابو
به هوئی گون پیامردِ خدا بو
دعا نصبی شو وات سی بی بُو ابو ۱
خویِه رهرو که آدم با حیا بو

مست عشق به دق

خُداوند اَلرُّم مُو صاف و سادَه

سَر تسلیم وُر پیشِت ناهادَه

خُوت ایدونی یَه نوکر داری هَم مُو

که مَس عِشَقِتِم بی جُوم بادَه

فدايا

خُدايا برسُون ز ره بِي گمُون

يکي يار خَش سِرت و خَش زبُون

به ياري که انديشنه نو کُنه

که چي ماه، روشنا دِل شَو کُنه

خُدايا بده طبع پُر شُور و حال

که زس حظ کُنه زسم و سام و زال

چي بُلبل که دِل ايره چِه چِهس

بناله، نشينه دِلَم و ررهس

بده نغمه اي ساز چي دِي بِلال

که دِل و ابواز شوق پُر شُور و حال

گِرِه دَم يه وختي خدا سِت رسوند

يَه نومي دِباغ سخن سي تو موند

حالا کس ز حالت خِوَر دار ني

دئي بي کس کس سي تو يار ني

کس اَمرو ني پُرسه که رهرو چِه

صُوبا شِعرا هُو آر طِلا بُو، مِسّه

تیل

دیدى آخر تیل^۱ تو چه اوردكِ بَسَرُم

غَم تو رخت غریبی نه چُو کرده ورم

گوگلت، دات و ددیت، زینه هالوت و گرتات

هَمَه سُون رَا یِیَرِن ز عشقی تو دَر به دَرَم

دیگه تی بَرَت نیمَنم لوئی جُدِه زنده‌رود

بسکی وایسادم روپام خُورد و حِمیره کِمَرُم

تا تیامت بُموئی یُفته ایگروُسی وایری

دِمِنَه عاشقا تو فَقَط مُوتینا کافرُم

ایگدك دِگَرده شو با گِروه رهرو یا خدا

که شوا تا بونگی صَب مثالی مُرغی سَحَرُم

«این شعر لری بیدآبادی است.»

بشن نیکو کاری نوروز (لهجه اصفهانی)

بیا در دی مرد و ما حس بو کنیم
بالا غیرتاً بچایاری کونین
شبی عیدس و بعضاً آبرودار
احتیاجی کمکی مادی دارند
از غنی فقیره چش داش ندارد
این دو تا ضد و نقیضند از قدیم
وض خوبه سرش تو لاکی خودش
فکر و ذکرش توئی مالس و بچاش
یومودوم کسی که دورون به سرس
میخونه یومیه کبکی اون خوروس
شری ما خیلی دارد فقیر مقیر
وضی هرکسی که دربه داغونس
بالا غیرتاً بچایاری کونین
شبی عیدس و بعضاً آبرودار
برادون تا اونجا که میرس
به فقیرای ندار مدار به دین
تا اونام داشته باشن یه شبی عید
بسونن برا بچا لباسی نو
شبی عیدیه بچا بازی کونن
زنه از غصه بشون نق نزنند
برا بعضیا شبی عیدا عزاس
به فقیرا اِگه یاری نکونند
حسی همیاری تو ذاتی شاعراس
رهروا کاشکی دیگه فقیر نبود

چپری شاد یارا قس بو کنیم
حالا وختش که همکاری کونین
به نداری و غم و غصه دچار
به من و تو کسای عادی دارند
به رَش انتظاری خوش باش ندارد
کی شدن مار و پونه یارو ندیم
به سرش یومیه خاکی خودش
تو کبابی پرس و نونی لواش
مشی آسیاب که آبش رو پرس
می بارد از راهوا براش فولوس
گیری خیلی نیمیاد نون و پنیر
خونه ش از اشگی چشاش چراغونش
حالا وختش که همکاری کونین
به نداری و غم و غصه دچار
هرچی که تو جیادون پول و پرس
به زنای گشنه و بی وسار به دین
اسمی عید میاد نلرزن مشی بید
براشون بار بزارن مرغ و پلو
با بچای دیگه هم آوازی کونن
به دلشون آتیشی دق نزنند
خونی جیگر برای دَر به دراس
شبی عیدیه تو خرجی میمونند
همه شم حقیقتس بی کم و کاس
به غم و غصه کسی آسیر نبود

به لهجه اصفونی

وض فوبا

تو که وضد روبراس چِدِس دیگه
 سروگوشدم می جنبد الکی
 شیر مرغ و جونی آدم که بخِی
 سری شب تا لنگی ظورم خوابی دی^۱
 سری پای که زاغ و زوغم نداری
 وضی بُوسورد که ناگفتی یس
 وضی خار سودم کم از بوسوره نیس
 الکی دم از نداری میزنی؟
 سنگی پا قزوینا از رو نبریش
 رهروا تُووم که درویش منشی
 پولاد از بادی هواس چِدِس دیگه
 سردم توئی سراس چِدِس دیگه
 نمیدونی از کوجاس چِدِس دیگه
 خورده خوابدم بجاس چِدِس دیگه
 شانسیم زنده تیزاس چِدِس دیگه
 سرای کله خراس چِدِس دیگه
 تا کتاش زیری طلاس چِدِس دیگه
 همه چی براد بیاس چِدِس دیگه
 چرا واد همش عِراس چِدِس دیگه
 کارادم برا خداس چِدِس دیگه

^۱ دی مانند دیماه خوانده شود.

به لهجه اصفهانی

چشایار

دوس دارم برا چشادِ یه غزلی نابِ بسازم

برا وختی که میدی ابرو و ادا تابِ بسازم

وختی خوابی سایه بون رو صورتِ پید میشد

چه خوبس برا مزاد تو حالتی خواب بسازم

لبی رود خونه میخی براد بوگم تنگی غروب

نمیخی تو گرده شب بریزی مهتاب بسازم

نمیخواند عکسدا قابش بگیری و بهم به دی^۱

میخوام از آینه دلم برا چشاد قاب بسازم

تا میگم چشادا برم کبشادا پرتاب میکنی

خوش دارم تا میکنی کبشادا پرتاب بسازم

دیدي زهرو آخرش طرف جَوو اِبد؛ آباچی چی داد

هی بازم بوگو میخوام یه غزلی نابِ بسازم

محتکران

مشى ز آلو خونى خَلَقا مِیْمِکَن مُحتکرا

کسی یم نیس که به این بی پدرا بو گد چرا

چی چی از جونی نداری خلقی بیچاره می خین

چی چی یس حرف حساب شو ما ز آلو صِفَتا

تو اگه بدوُن بو گوی لیویلا دوُن اوو نگو نس

به تیر جی قبادون بر می خورد جَخَت و بلا

خورده بردی^۱ نداریم رودرواسی داشته باشیم

ما تو هر جایی که باشد رُک می زنیم حرفمونا

از دم و پسا بایس کوفت اینا را سینه دیفال^۲

یا میونی فقرا قِس بو کونن مالِشونا

از پسی این جَوَنو را بنده که ور نمی یاد

به زمینی گرمشون شالا می زد یهُو خدا

خوندا کثیف نْگون که فْک و فایدی ندارد

رهروا ول می زنن هر طرف این انچو چک

۱ دی باید مانند دی خوانده شود.

۲ دیفال. اصفهانی ها دیوار را به لهجه اصفهانی دیفال می گویند.

لهجه اصفهانی

فشت کم

کسی که خشتی کجا اولی بار روکار گذاشت

یومودوم رو دلی مایه داغ انتظار گذاشت

آبدا پیدا نشد این خشتا اول کی مالید

کی آورد و کوجا بُرد و رو کو دوم دیوار گذاشت

معمارا نقشه کشیدن که سراز کار در آرند

اونم از بسکی زرتنگ بود همه را آبار گذاشت

مرد اِگه حرفیا زد بایس پا حرفش وایسد

دیدي حلاج آخرش کله شا کله دار گذاشت

وختی که پیره زنه حاجتی قبلش وراومد

تو پاشنه سقا خونه آش برگشا رو بار گذاشت

رهروا زندگی سرزیری و سربالای دارد

براپیری واجیس یه صَناری کنار گذاشت

آبار در حقیقت آپور و اصلا کلمه

فرانسویست که وارد زبان فارسی شده است

زبونی مَرْدُوْمِس

براشون مثالی نونی گند و مس	شعرا من زبونی حالی مَرْدُوْمِس
میدونم که دس به دسش می برند	شعری اصوانیا مردوم میخرنند
نی میگم حقیقتا زیاد و کم	من زبونی مردوما خُب بَلَدَم
انتظارِ کَمک و یاری دارند	همه امروزه گرفتاری دارند
وای بِحالی اون زنای بی وسار	از گرونی پوس گذاشتیم مٹی مار
سَتَمِش بیشتری با پیره زنس	دکونی کاسبه عینی گردنس
مٹی دریس که هی سَفْتِه بشد	صاف و ساده شعرا گه گفته بشد
هَمِه شَم حقیقتِ بی کم و کاس	رهرو این شعرا زبونی حالی ماس

آدمی مَقه باز به لهجه اصفهانی

اِگه بیداری و هوشیار اِگه خواب
زیر و رو میکشی از بسکی این روزا
از گولود پاین نمیرد نونی حلال
مُوش میدونی تو کاری خَلقی خُدا
حق و ناحق می‌گونی ذاتِ اید اینس
کولاور داری از این اون بو کن
زِندگی این قِذه ارزش ندارد
این که حاشا می‌کونی بیخودیس
به خُودد بیا و کاری بَد نکون
بدون اونجا مورا از ماس میکشن
هرچی خوردی اینجا حق مردوما
کولادا قاضی بُو کن اووخ بین
تاایی دوردا به پای پیر شدی^۱
رهرواپنــداترا دوس میدارنــد

آخِرش پِتد می یُفتد رُوی آب
ندارد فرقی براد دوغ و دوشاب
ندارد هیچی کاراد حساب کتاب
هر کوجا پابگذاری میشد خراب
افتادی تو بازارِی بچاپ بچاپ
ضَغنه بود دَم بُو گن نون و کباب
چرا سگدو میزنی ای لاکتاب
افتادی تو چاله و تو مَنجِلاب
که قیوِمِت میشد و روز حساب
کار اینجاد اونجا بدمیدد جووواب
میریزن اُونجا بجاش قیری مُذاب
که گناد گذشتِس از حَدِ نصاب
ریشادم سفید شدِس تو آسیاب
اونا که حالیشونس حرف حساب

ترقه بازی

پازُو خورده نونا نیزار خدا سنگد می‌کوند

پاش رو بیل اِگِر بِردِ رونه فرَنگِد می‌کوند

طَبلی بی‌عاری اِگِر خوب بزنی خوشد میشد

بَلغمی بودنی تَنومَس و مِلَنگِد می‌کوند

به اُمیدی همساده نشین که بی شوم می‌مونی

چش بر اگی دسی آخر ترالنگد می‌کوند

پول اگر داشته باشی هر چی بخیی دُوسِد دارند

مالی دنیا اِگِرَم زِشتی قِشَنگِد می‌کوند

از رفیقی عَمَلی چَپَری بیادوری بوکن

تاایی دورِ دا به پای اَهلِی بَنگِد می‌کوند

گای بوخون شانومِه را تا خوندا جوش بیارد

شعرا فردوسی ترا زیر و زَرَنگِد می‌کوند

«پیشی توبچی نمی‌خواد ترقه بازی در آری»

رهرو آخرش ترا شاعری رَنگِد می‌کوند

در سوگ پدر

در یکسال و نیمی سایه‌ی کمبود پدر بر سر احساس کردم و هیچ‌گاه دست گرمش بر سرم کشیده نشد

رفت در طفلی چو از دستم پدر	شد ز سوگش ناگهان خاکم بسر
مرگ تدریجی مرا آغاز گشت	سوز دل با ناله هم آواز گشت
با یتیمی تا که گردیدم قرین	شد غم و اندوه با من همنشین
زندگی آهنگ رنج و غم نواخت	سینه‌ام را آتش سوگش گداخت
تا اجل او را ز دست من ربود	آسمان بر من در ماتم گشود
در طفولیت مرا تنها گذاشت	بی کس و یاور در این دنیا گذاشت
میکشم بس رنج از سوگ پدر	گشته‌ام همناله با مرغ سحر
در بغل زانوی غم دارم هنوز	شعله در دل زین الم دارم هنوز
در پس زانوی غم بنشسته‌ام	روز و شب نالد دل بشکسته‌ام
چون یتیمی بهر رهرو زود بود	گشت اشک او روان چون زنده‌رود

با پدر غم

آستین بر چشم گریان از غمت باید کشید	چتر غم بر روی سر از ماتمت باید کشید
لاله آسا مهر داغ بر جگر باید گذاشت	تا قیامت انتظار مقدمت باید کشید

سوگنامه مادر

مادر از سوگِ تو گریانم چو ابر نوبهار
در پس زانوی غم بنشسته ام زار و نزار
از فراق غنچه سان خون دل خود میخورم
داغِ تو در سینه ام گل کرده همچون لاله زار
باوَرَم هرگز نمی شد مادر از دست دهم
سوگِ جانسوزت برایم بود درو از انتظار
مهربانیهای تو دائم مرا در خاطر است
اشکِ گلگون ریزم از داغِ تو بر سَنگِ مَزار
در اَمـــــــرداد هزار و سیصد و پنجاه و دو
رفتی و شد پیشِ چشمِ روز روشن شامِ تار
مرگ ما در گرچه جانسوز است اما چاره نیست
چون مُقَدِّر گشته است از جانب پروردگار
مادرم بس داشت بر دل مهر زهرا ی بتول
در جنان مهمان او شد آن زن نیکو شعار
رهرو از درگاه یزدان آرزو دارد مدام
تا نصیب او شود پیوسته فیض روزگار

سوگنامه برادر

دلی افروخته چون شمع شبستان دارم

سینه‌ای چاکتر از صبح بهاران دارم

سرد و جانسوز بود زندگیم همچو خزان

خارهای دل از این باغ و گلستان دارم

میچکد از جگر سوخته‌ام خون چو کباب

ز آتش داغ برادر دل بریان دارم

نیست ممکن که رود خاطرش از قدنظر

از غمش تا به ابد دیده گریان دارم

یکدم آرام نگیرد دلم از ماتم او

حالی افسرده و آشفته و پژمان دارم

پاکدل بود و مدام از پی آمرزش او

طلب مغفرت از ایزدمنان دارم

بر مزارش چو گل شمع گدازم رهرو

از غم او بجگر سُوزِ فراوان دارم

سوگنامه خواهر

رفتی ای خواهر و بردی زدلم صبر و قرار

نیست چون لاله ز داغ تو مرا راه فرار

بی گل روی تو چون غنچه خونین جگرم

سیرم از باغ و مرا نیست سر سیر بهار

در وطن بی تو غریبم و غمت مونس ماست

وای من بعد توام نیست دگر کس غمخوار

بی تو بگرفته دگر خانه غبار ماتم

روز روشن شده از ابر غمت چون شب تار

رفتنت آتشی افروخت بدلها که هنوز

می برد سوز تو دست و دل ما را از کار

نه من غمزده تنها از غمت گریانم

که بیاد تو کند گریه هنوز ابر بهار

گرچه درشان تو خدمت نشد از من حاصل

شادی روح تو را میطلبم از دادار

رهروا شعر تو از بسکه غم انگیز بود

میرند شعله بجان ناله‌ی مرغ گلزار

در رثای مادر

بی تو مادر شده خاموش چراغ دل ما

گل غم سرزده از بام و در منزل ما

داغداریم چو آلاله و دلخون چو بهار

که بجز سوخته آید بسراغ دل را؟

خانه بی شمع وجودت شده ماتمکده ای

سوت و کوراست ز سوگت همه شب محفل ما

در غم مرگ تو رفت از کف ما صبر و قرار

نیست جز گریه جانسوز دگر حاصل ما

خدمتی در خور شأن تو نکردیم اگر

وای بر ما و بر احوال دل غافل ما

مادر ای کاش که از غفلت ما در گذری

کاش ایجاب شود خواهش ناقابل ما

رهروا گر که شکستیم دل مادر خویش

نشود رحمت حق روز جزا شامل ما

در رثای استاد نوا

از انجمن اهل دل استاد نوا رفت

از باغ دل انگیز ادب نور صفا رفت

چون طایر خوش نغمه‌ی پر شور و نوایی

گر دید رها از قفس و سوی خدا رفت

ای نوا ای بلبل دستسرا

رخت بر بستی و رفتی زین سرا

همچو نی می نالم از سوز غمت

زخم سینه کرده گل در ماتمت

میخلد خار غمت در سینه‌ام

کرده سوگت نو غم دیرینه‌ام

مثل سالم^۱ ترک ما کردی نوا

بی تو شد این انجمن ماتمسرا

بی وجودت انجمن شد سوت و کور

بزم بیدل هم فتاد از شوق و شور

شمع بزم افروز ما بودی نوا

همدم و دلسوز ما بودی نوا

تا که ما را در غم خود سوختی

آتشی در بزم ما افروختی

شعله‌اش هرگز نمی‌گردد خموش

نالهی دل می‌رسد هر دم به گوش

تا ابد نام تو نقش سینه هاست

آشنا دل با نوا^۱ی آشناست

رهرو از سوگت جگر خون و فکار

داغ تو در سینه دارد لاله وار

در رثای سالم عیسی قلی شیرانی

سینه‌ها چون لاله‌زار است از غم سالم هنوز

داغدارند اهل دل در ماتم سالم هنوز

از ازل همچون سحر روشنضمیر و پاک بود

میدمد عیسی نفس صبح از دم سالم هنوز

سال سالم شد و داغش به دل ماست هنوز

سوز این آتش جانسوز به دلهاست هنوز

روزها رفت و نرفت از نظر مایادش

از غمش در دل ما شیون و غوغاست هنوز

قصه‌ی زندگی اهل دلی پایان یافت

آنچه پایان پذیرفته غم ماست هنوز

گرچه رفتست از او مانده به جا دیوانی

که سخن‌های ترش ورد زبانهاست هنوز

گرچه رهرو ز غمش طی شده ایامی چند

یاد آن شاعر دلسوخته برجاست هنوز

سوگنامه فرزند استاد سخا

تا چو گل رفتی ز باغ روزگار	گشت گریان چشم ما چون چشمه سار
داغ تو در سینه ما کرده گل	نغمه سُوکت بهر جا کرده گل
اشک ما کرده چراغان خانه را	رنگِ غم پوشانده این کاشانه را
سربه سر از این سرای غم فزا	میرسد بر گوش آوای عزا
زخم سینه از غَمَت پُر جوش شد	زیر مصیبت نطق ما خاموش شد
آستین بر چشم گریان میکشیم	از غمت رنج فراوان میکشیم
روح پاکت در سرای جاودان	در جوار حق بماند شادمان
رهرو از سوکت همانند سخا	داغ بر دل مانده چون آلاله‌ها

در رثای ادیب فرزانه استاد منوچهر قدسی

قدسی ای مرد هنرمند ادیب	برده سوگت از دل یاران شکیب
بلبل خوش نغمه‌ی دستسرا	ای سراپا مهربانی و وفا
از تو بزم اهل دل پر شور بود	روشنان را از تو دل پر نور بود
نقش پایت مانده در دشت سخن	کرده گل اندیشه‌ات صدها چمن
ای دلت آئینه همچون زنده‌رود	بر تو با آاد صد سلام و صد درود
آسمان در ماتمت گریان ز غم	می چکد اشک غم از چشم قلم
چتر غم شد بر سر ما سایه پوش	چشم ما چون چشمه زین غم پُر خروش
در دل بی طاقت صاحب‌دلان	این مُصیبت هست چون کوهی گران
گرچه در وصفت بخود بال‌د قلم	همچو نی در ماتمت نال‌د قلم
رهرو از سوگت غمین و خوندل است	صبر بهر دوستان مشکل است

در رثای احمد غفور زاده متخلص به طلائى موسى انجمن ادبى و هنرى سعدى اصفهان:

ای طلائى شاعر شیرین سخن بلبّل آسا پر کشیدی زین چمن
رفتى و اهل سخن را لاله وار ساختی از این مصیبت داغدار
گشته ایم از سوگ تو آتش بجان فرو دین ما بود همچون خزان
از تو ای آزاده مَرَدِ نیک رای انجمن با نِیام سعدى شد به پای
محفلی از شعر بر پا ساختی عشق را اینگونه معنی ساختی
با تو بودن از برای دوستان بود چون سیر و صفای بوستان
شمع جمع انجمن روی تو بود دیده‌ی اهل ادب سوی تو بود
انجمن را بی تو شور و حال نیست بی تو بر حال سخن باید گریست
روزهای با تو بودن خوب بود بزم روشن، لحظه ها محبوب بود
تا که یاد از آن زمانها می کنیم چشم خود را همچو دریا می کنیم
نقش پای تو بشهر اصفهان تا ابد باقیست ای خلد آشیان
شادی روح ترا هر روز و شب آرزو مندیم از درگاه رب
کلک رهرو را به یادت گریه هاست اشک افشان در رثایت چشم ماست

در رثای شیدا بیرای گیلانی ۱۳۷۳/۵/۱۷:

در انجمن صائب خوانده شد و همسر مرحوم شیدا گرفت که در کتاب دوم مرحوم شیدا به چاپ برساند نا گفته نماند که شعر استاد صحت برای سنگ مزار آن روانشاد انتخاب شد که اینجانب یک مصرع آن را تضمین کردم. آن مرحوم سالها عضو انجمن صائب بود.

تا که شیدا چو شد عطر گل برون زین بوستان
شد بچشم ما بهاران غم فراتر از خزان
دشت‌ها پر لاله شد از داغ این مرغ بهار

کم بخود این باغ بیند همچو شیدا نغمه خوان
شد نسیم گل فشان و بر مشام ما رساند

عطر شعر خویش را چون بوی گل در گلستان
چشم بست از این مکان پرواز کرد از این چمن

مرغ روحش پر کشید و رفت سوی لامکان
همچو نی نالم که شیدا شد برون از بزم ما

دم به دم از سینه زین غم خیزدم آه و فغان
«صحت رنگین سخن الحق چه نیکو گفته است»

«شد به نیشابور چون گنجینه‌ی گوهر نهان»
سال شمسی یک هزار و سیصد و هفتاد و سه

رهروا از دست رفت این شاعر شیرین زبان
این غزل را همسر مرحوم شیدا در باغ صائب وقتی که خواندم از من خواست که در کتاب دوم
مرحوم شیدا بچاپ برساند (استاد ساعد گرفت و به ایشان داد.)

زخمهای گل کرده

غمی کمرنگ آرام آرام بر چهره رنگ و رو رفته‌ام گرد غم می‌باشد
آهی آتشناک زخمهای گل کرده در سینه‌ام را بهم جوش میزند
اشک در چشمان بی‌فروغم حلقه میزند و آهسته آهسته از گونه‌های پژمرده‌ام فرو می‌چکد
شکوه می‌آغازم از بی حرمتی‌هایی که بی روا بر اهل دل روا میدارند
و پیوسته دامنه آنرا گسترده‌تر می‌سازند از بی حرمتی‌هایی که آشنا با آشنا دارد و با هم
بر خوردی خشم آگین دارند
از دروغ گوئیها، نیرنگ بازیها که انسانهای بظاهر انسان در حق هم جایز می‌شمارند
از آدمهای بوقلمون صفتی که هر دم برای فریب دادن هم نوع خود رنگ برنگ می‌شوند
از لطیف نبودن هوا، از گرمی نبخشیدن خورشید، از بی طراوت گشتن نسیم و از خاطره
انگیز نبودن مهتاب
از کدامین ناله سردهم، باید ناله را در کوچه سارنی نفس دزد کرد
ای کاش در هوا عطر محبت و صفا جاری می‌شد تا بوی آنرا به مشام میرسانیدم
شنای مرغابی‌ها و قوهای برفی رنگ در گوشه و کنار زنده رود، انعکاس خورشید در
موجهای آرام تار و پودم را به ارتعاش نمی‌آورد. دیگر مضمون‌تری از بین اشعار تازه
خوانده شاعران مرا به وجد نمی‌آورد از خنده‌های مستانه کودکان غنی و اشک گرم و
جانسوز اطفال یتیم احساسی دست نمی‌دهد بزم اهل دل چون آسایشگاه سربازان شکست
خورده سرد و بی روح است.

از لهجه‌های شیرین رهگذران همشهری و از ضرب المثل‌های عامیانه آنها طبعم را بجوش نمی‌آورد تا برای همشهریهای خود با لهجه شیرین اصفهانی غزلی بسرایم.

نگاهها در وقت تلاقی غزلی سرد و بی‌روحند، عابرین آشنا را بیگانه می‌یابم.

دیگر بویی از وفا و صفا از دیدار آنها بمشام نمی‌رسد. صدق و صفا، مهر و محبت از بین ما رخت بر بسته و در دیاری دور رحل اقامت افکنده است.

دیگر نسیم فرحبخش پیام‌آور و نویدبخش آرمانها، آرزوها نیست، دیگر غروب خیال انگیز رهسپار دیار غربت گردیده است.

رخسار رهگذران را غبار غم پوشانده است.

نمی‌دانم بسوی ناکجاآبادها می‌شتابم.

سیاهی شب آهسته آهسته بر غروب سایه می‌افکند. من هم در این غروب آه از نهاد برمی‌آورم و همراه رهروان راه غروب همسفر آنها می‌شوم.

رقص غمها

خورشید در واپسین لحظات غروب با تلاطم در پشت کوه پنهان میشود. اتاقم چون آسایشگاه سربازان شکست خورده سرد و بیروح است. با تلاشی مزبوحانه سراغ خاطرات تلخ گذشته میروم اما افسوس برخاطر جز گرد ملالی ننشیند و جز آهی سرد از نهاد برنیاید.

همزاد من غم است و با این همزاد خوش نشین دوران طاقت‌گرای هستی را چون رهروی گم کرده راه سپری میکنم.

در هوای سرد غروب نیمه روشن دنبال گمشده خویشم، آیا او را خواهم یافت یا نه در غمستان خاطر مغم غمها رقصی مستانه ساز کرده‌اند و با آوای حزن‌انگیز روح سرگردانم را بیازی گرفته‌اند.

نقش پای هنر

هَرمندِ ارزنده ارحام صدر	در اوج هُمرای درخشنده بدر
به دشت هنر نقش پایت بجاست	در آفاق آثار تو کیمیاست
به حق ای هنرمند خوش خلق و خوی	کسی نیست مانند تو بذله گوی
توئی گل نفستر ز باد صبا	سراپای بهری و صدق و صفا
بصحن هنر تا که پامی نهی	ز خود نکته هائی بجامی نهی
که گویای حرف دل مردم است	کلامت دل خسته آرد به دست
کنون بزم وار اصفا داده ای	چه شوری چه حالی بما داده ای
از آن شعر «رهرو» شده دلنشین	که وصف تو گفت ای هنر آفرین

گلبوته‌های زاینده‌رود

نغمه‌ها بر گوش آید از دل زاینده‌رود

میدهد شوری بدله‌ها ساحل زاینده‌رود

شور موج زنده‌رود آید بگوش از هر کنار

به تیرنم می‌طرأود از دل زاینده‌رود

پیش چشم ما بُود گلبوته‌های رنگ رنگ

موجی از گلهاست یکسر حاصل زاینده‌رود

گر که می‌خواهی بیابی در سخن طبع روان

باش پر جوش از سخن همچون دل زاینده‌رود

در دیار ما نبود این رود از روز ازل

شد پدید از اشک ما آب و گل زاینده‌رود

گر می‌خواهی سرائی شعر نغز و آبدار

باش همچون رهرو از جان مایل زاینده‌رود

زن قزقرو

هرسه بم تنگ اُمِدِس از قرا این ضیفه نُر

جُو نَمَا بَلَب رَسوندِس می کوئند بَس قُرُقِر

هر چی ما کوئا می بَیم طِرِف صِداش بُلند میشد

وای میسِد سِیه به سینم بَیی حیا با توپی پُر

زنی بی سوات اِگِه نفَم دَر آد عینی خَرِس

تا میگوی چه، کینه داور میدارد مِثلی شُتر

آدم از خَرِیتش یه گاهی اِز مَم می پُوکد

می کِشد جیگِرش اِز آتیش این نَفَمی گَر

کِشی به کِش که می شد ورمی پاشد خانوم تُو رُوم

تا میگوی گِشنه موئِس می گِد که زَغنه بُوَت بُوخُور

مرد اِگِه نو دامی یه همچی زنی گیر بُو کوئند

سِیه طِلاقش اگِه کرد اونا میگن مردی بَیر

شعری اِصوانی شیرینِس اگِه اِز آب دَر آریش

میشد اَنتیکه مِشی مُرواری و گُوهر و دُر

چه مرگیدس

تو با این بُرویا چه مرگیدس.

تو با این پول و پلا چه مرگیدس

شبا و ختی که مرگامیزاری

صبح شدس نسیان طلا چه مرگیدس

جون اگه در بیری کاری خداس

پول شدس براد پلا چه مرگیدس

خویش ییگونه سری تونی میشد.

نداری شرم و حیا چه مرگیدس

یه کیسی از تو اگه قرض بخواد.

میاری جلدی ادا چه مرگیدس

یکی از بچه‌ها اگه مریض بشد.

می‌بریش دارالشفای چه مرگیدس

پاچه‌ها از بچه‌گی ورمالیده بود.

تا شدی از زیلا چه مرگیدس

سری مردوما با پنبه می‌بری

آسه آسه، بی‌صدا، چه مرگیدس

قیمی بچه‌ها صغیر اگه بشی.

میکشی مالا بالا چه مرگیدس

فَمِیدِ^۱ که گوشتا از گاب^۲

می‌بری فی را بالا چه مرگیدِس

پولا باد اُورده را باد می‌برد.

نه کسی مثل ترا چه مرگیدِس

شعری طنز اِگه که خُب گفته بشد

بوگو گوشِ شِنوا چه مرگیدِس

«رهروا» پتارا انداختی رو آب

جخت میگوی جخت و بلا چه مرگیدِس

^۱ دی باید مثل ماه دی خوانده شود.

^۲ گاو را اصفهانی‌ها گاب می‌گویند.

فلق مشتاق گلند

نیست از ما بی‌زرم دوستان مشتاقتر
 کوز بلبل بر گل و بر بوستان مشاقت‌ر؟
 سوز عشق آتشین بنگر که بر دیدار شمع
 بست از پروانه‌ی آتش بجان مشتاق‌تر
 کیستی کاینگونه بر شعر و سخن را شوق تست؟
 لب به توصیف تو مشتاق و زبان مشتاق‌تر
 آهلِ دل را هست ذوقی بیشتر از دیگران
 هر چه از دل خاست بر دلها نشست آری که نیست
 بر سخن از شاعر شیرین بیان مشتاق‌تر
 هست شیرین قصه‌ی شور آفرین کوهکن
 دل شود هر لحظه بر این داستان مشتاق‌تر
 راهِ ناهموار این صحرا ز شوق ما نکاست
 هر چه مقصد دورتر رهرو بر آن مشتاق‌تر

رباعی

وقتی که سرشتند گل آدم را کردند عجین با گل آدم غم را
 آدم به مصیبت چو گرفتار آمد فهماند بما سوز و غم و ماتم را

لهجه‌ی اصفونی

حلیم و عدس

میگه اون جمعه نرفتم اسدَم حلیم و عدس

میگه به ملاقه نریختم تو کاسد گفتی بس

دیگه دعوا چی چیس سری عدس اولی صب
خلقما می‌کونی تنگ اونم سری حلیم و عدس

میدونم بونه می‌گیری که خونه بآباد بری

بُرو و وِلَم بُوگُن که خونه مُون شدِس قَفِس

کره و خُرما و حلورده بوخور قوه دارد

عدسی هفته‌ی به رش اونم برا رفی هوس

سِفولی^۱ به ظرف عدس میدد می‌گد هزار تومن

تازه فکرم می‌کوند که خیلی از مایه پَسِس

مَضْمُونی طنزآ تو رهرو همه را می‌خندوند

بسکی شِعدرد شیرینس دور و برش پُری مگس

۱ سِفولی. آشپزی در خیابان فروغی شعر از سالها قبل است.

محفل گرم دل افروختگان

بزم پاکان و صفای دل و جانست اینجا

محفل گرم دل افروختگانست اینجا

لفظ و معنا بهم آمیخته در این محفل

سخن از طرز شو و شعر روانست اینجا

خاکساران خدا بین همه از حق مستند

کس نه خود بین نه پی نام و نشانست اینجا

سیر افلاک کند هر که نشیند با ما

روح ارباب سخن در طیرانست اینجا

بال پروانه اگر سوخت در اینجا نه عجب

شمع هم خود ز جگر سوختگانست اینجا

رهروا بزم سخن بسکه نشاط‌انگیز است

شعر موزون و وزین ورد زبانست اینجا

فدا فدا

اِگه که دِلد میخواد بیا بهَم وفا کوئیم

این دمی آخریا یوْخده با هم صفا کوئیم

من و تو دردی هما خب میدوئیم بازم بیا

دَس به دمی هم میدیم دردامونا دوا کوئیم

من و نیم من که از اول نبودس میونی ما

پس چرا بیخودکی با همدیگه دعوا کوئیم

دَسِمْون به دنمون میرسد از لطفی خدا

پس بیا فکری بحال خلق بی نوا کوئیم

از غَم و غُصه نجاتمون میدن وختی سحر

وخیزیم دس و دلامونا روبه خدا کوئیم

به پایه آنی نشی بی خبر از یادی خدا

رهروا با صدق دِل بایس خدا خدا گویم

داستان شوق

ره‌رو ای صاجدل صاف و زلال

ای چو پاکان طریقت خوش خصال

ای شمیم یاس‌ها اندیشه‌ات

ای شراب‌رازان‌ها در شیشه‌ات

بر زبان‌ت جز بیان شوق نیست

قصه‌ات جز داستان شوق نیست

مست عشقی از سخن دم میزنی

از گل و باغ و چمن دم میزنی

در سخن از طرز «صحت» گفته‌ای

شعر سرشار محبت گفته‌ای

ای دلت سرسبزتر از سبزه‌زار

خاطرت پر گل‌تر از صبح بهار

سروده استاد صحت (علی شیرانی بیدآبادی)

اردیبهشت اصفهان

اصفهان دارد صفا در موسم اردیبهشت

هست خوش آب و هوا در موسم اردیبهشت

گر که میخواهی ز دانی زنگ غم از دل پیا

خوش بسوی شهر ما در موسم اردیبهشت

اصفهان باشد تماشائی بفصل فرودین

چون بهشتی دلگشا در موسم اردیبهشت

میرسد بر گوش دل هر دم صدای زنده رود

با دو صد شور و نوا در موسم اردیبهشت

گشته رهرو اصفهان این سرزمین با صفا

پر ز گل چون طبع ما در موسم اردیبهشت

گلبوته‌ها

شعر را با شوق عطر آگین میکنیم

خون خود را خونبهای شعر رنگین میکنم

جز کنار اهل دل آرامشی دلچسب نیست

در محوطه شعر کسبام تلخ شیرین میکنم

از سخندان تا بر خورشید چندان راه نیست

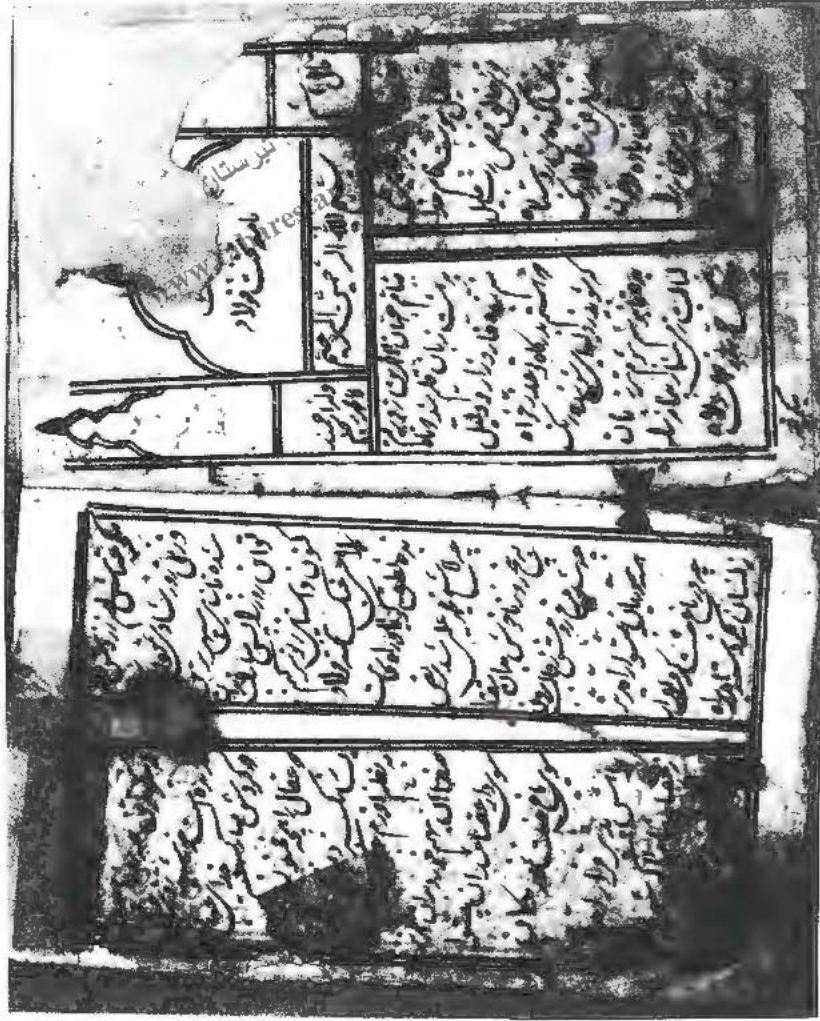
سینه را از مهرشان آئینه آئین میکنم

تا بگیرم پر بمعراج سخن چون اهل ذوق

هر شب از گلبوته‌ها آغوش بالین میکنم

تا نگردم شاعر مضمون سرائی رهروا

دوش خود را خسته کی زین بار سنگین میکنم



نمونه خط پدر مؤلف در کتاب جنگ تخت فولاد



نمونه نقاشی پدر مؤلف در کتاب جنگ تخت فولاد

DESIGN BY : F - CHERAGHY
LITOGRAPIH ARMAN 32215527

ISBN: 978-600-6230-21-4



9786006230214

مراکز پخش اصفهان :

انتشارات پویش اندیشه پنج رمضان / پلاک ۴۶ / تلفن : ۳۳۶۳۲۱۸
مهرگستر پنج رمضان کوی جنت پلاک سوم تلفن : ۳۳۸۲۵۶۲

www.Tandisbook.com

